

در جستجوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب هفتم - دره گمشده گان

اسکن شده توسط

تام مارولو ریدل

کاربر سایت دنیای بادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

WWW.IRANBASE.NET





۱

وحشت‌های شب

هوا تاریک و همه جا ساکت بود. لیف، باردا و جاسمین همچون سایه‌هایی در شب می‌خزیدند و رودخانه تور، با همه اسرارش کنارشان جاری بود.

تصمیم گرفته بودند برای رعایت امنیت، روزها سفر نکنند. اما شب هم خطرهای خود را داشت. زیرا آنها جرئت نمی‌کردند برای روشن کردن مسیرشان، مشعل روشن کنند و ماه هم زیر ابرها از نظر پنهان بود. تاریکی همان‌طور که آنها را پنهان می‌کرد، دشمنی را هم که کمین کرده بود، پنهان می‌کرد.

در تاریکی، چیزهای دیگر هم پنهان بود: حفره‌ها، صخره‌ها و گودال‌ها، درخت‌ها، بوته‌ها و علامت‌های راهنما. هر قدمی که برمی‌داشتند، قدمی به سوی ناشناخته‌ها بود.

می‌دانستند که جایی در جلو، پلی قرار دارد. وقتی به آن

می‌رسیدند، می‌توانستند از رودخانه‌ای که آن همه غم و اندوه
برایشان به بار آورده بود، عبور کنند. می‌توانستند سفرشان را به
طرف دره گمشدگان آغاز کنند، جایی که الماس بزرگ، هفتمین
گوهر کمر بند دلتورا، قرار داشت.

اما در این تاریکی، چه قدر آسان می‌شد از کنار پل گذشت و آن
را ندید! از این رو، با آنکه همگی حتی از فکر رودخانه تور بیزار
بودند، اما کاملاً در نزدیکی آن حرکت می‌کردند. می‌دانستند که
آب‌های تیره رودخانه سرانجام باید آنها را به مقصدشان هدایت
کند.

لیف با یک دست، کمر بند دلتورا را گرفت که زیر پیراهنش
پنهان بود. اما کمر بند، با همه قدرتی که داشت، نمی‌توانست
کمکش کند؛ همان‌طور که چشمانش نیز در اثر خیره شدن زیاد به
تاریکی خسته شده بودند و پیریش نمی‌کردند.

جاسمین ناگهان آهسته گفت: «حالا دیگر زیاد دور نیست.»
همین که جاسمین رو به لیف برگشت، لیف سیاهی نامشخص
و کم‌رنگی را دید. فیلی خود را توی ژاکت جاسمین گلوله کرد و
صدای خواب‌آلود وضعیفی سر داد. کری ساکت بود و روی شانه
جاسمین دیده نمی‌شد. پره‌های سیاهش در تاریکی فرو رفته بود.
باردا پرسید: «می‌بینیدش؟»

جاسمین گفت: «نه، اما بوی مردم و حیوانات را حس می‌کنم.
یادتان می‌آید، پل درست آن طرف دهکده بود؟»

آنها آهسته پیش رفتند و سرانجام خود را میان محوطه
بی‌درختی یافتند. لیف فکر کرد می‌تواند سیاهی دیواری را که در
سمت چپش بالا رفته بود، تشخیص دهد.

شاید روستاییان مسلح، که شب‌ها کشیک می‌دادند، پشت
دیوار گوش به زنگ ایستاده بودند. شاید به همین علت دهکده
ساکت و آرام بود، آن هم با وجود دزدان دریایی در رودخانه تور، و
راهزنانی که در سواحل کمین می‌کشیدند.

اگر آنها صدایی می‌شنیدند، نگهبانان به جست‌وجویشان
می‌آمدند و فوری، بدون ترحم حمله می‌کردند. آنها از ماجراهای
غم‌انگیز آن سوی رودخانه عبرت گرفته بودند و می‌دانستند که
تردید مساوی است با خطر از دست دادن همه چیز.

همسفران پیش رفتند، به آرامی راه می‌رفتند و خیلی کم نفس
می‌کشیدند. تازه به امنیت درختزارهای آن سوی دیوار رسیده
بودند که ابرها از روی ماه کنار رفتند و زمین را روشن کردند.

نفس جاسمین بند آمد. آهسته گفت: «چه شانس آوردیم! اگر
فقط یک لحظه زودتر این اتفاق افتاده بود...»

باردا به شانه لیف زد و به جلو اشاره کرد. لیف از میان درختان،
پل را دید. زیر نور ماه، بسیار نزدیک و ساکت بود. گله کوچکی از
بزهای مو بلند دور پل حلقه زده بود، بعضی ایستاده و بعضی
نشسته بودند.

پل چنان محکم و پهن بود که یک گاری می‌توانست از روی آن

عبور کند. علامت بزرگی کنار پل قرار داشت. حروف روی آن علامت کم رنگ شده بود، ولی لیف هنوز می توانست کلمات را تشخیص دهد.



قلب لیف به تپش افتاد. تور! شهر بزرگ غرب که به پادشاهان و ملکه های دلتورا وفادار بود. جای ایده آنی برای مخفی شدن وارث تاج و تخت.

پس حتماً توراً نزدیک بود. اما وقتی آنها چند روز پیش به طرف پایین رودخانه، به سمت ساحل می رفتند، نشانه ای از وجود هیچ شهری ندیده بودند. آن موقع، لیف اصلاً به آن فکر نکرده بود، چون چیزهای دیگری نگرانش می کرد. اما حالا حقیقتاً به نظرش عجیب می رسید. زیرا مطمئناً شهر توراً کنار رودخانه تور قرار گرفته بود. اسمشان شبیه هم بود.

باردا که معلوم بود افکارش درگیر همین نوشته است، گفت: «توراً حتماً حسایی با رودخانه فاصله دارد. اما عجیب است که ما آن را حتی از دور ندیدیم.»

لیف که هنوز از این راز و رمز گیج و متحیر بود، به تأیید سر تکان داد: «شاید شب از کنارش گذشته ایم و شهر هم چراغ هایش خاموش بوده. در هر صورت، ممکن است سر راهمان به دره گمشدگان، آن را ببینیم.»

جاسمین گفت: «با خبرهایی که از این شهر شنیدیم، بهتر است این کار را نکنیم؛ دست کم نه تا وقتی که کمربند تکمیل نشده است. به داین هشدار داده شده بود که»

حرفش را قطع کرد و لبش را گاز گرفت. لیف و باردا نیز ساکت شدند. خاطرات پسری که آخرین بار، او را دست بسته و درمانده، در غار ساحلی دزدان دریایی دیده بودند، ذهنشان را انباشت.

داین خیلی دلش می خواست به توراً برود. حالا دیگر هرگز آن را نمی دید. حالا دیگر دزدان دریایی با او در قایق بودند و تا چند روز دیگر او را تحویل نگهبانان خاکستری می دادند. با آنکه لیف، باردا و جاسمین می دانستند که نمی توانند نجاتش بدهند، ولی چشمان غمگین و وحشت زده داین لحظه ای آنها را رها نمی کرد.

شاید می توانست تمام سعی اش را بکند و بگریزد. اما در مقابل یک گروه آدم شرور مسلح که طمع طلاهای ارباب سایه ها را داشتند، چه امیدی داشت؟

جاسمین سرش را به شدت تکان داد، گویی می خواست افکار ناخوشایند را از ذهنش دور کند. او برگشت، نگاهش را به بزه های کنار رودخانه دوخت و گفت: «باید آهسته حرکت کنیم تا حیوان ها

وحشت زده نشوند. اگر سر و صدا کنند، حسابمان پاک است.»

لیف به بزها خیره شد، به شاخ‌های کوچک و براق و موهای نرمشان، و گفت: «باید به انسان‌ها عادت داشته باشند. اما باید همین حالا که ماه می‌تابد، خودمان را به آنها نشان بدهیم. اگر در تاریکی نزدیکشان برویم، می‌ترسند.»

قدمی به جلو برداشت و ناگهان با چشمان گرد شده، فوری متوقف شد. یکی از بزها - یکی از بزها عیب و ایرادی داشت! انگار بدنش موج می‌زد و مثل بادبانی که باد تویش افتاده باشد، به هوا بلند می‌شد.

لیف فوری پلک زد. نور ماه چه حقه‌ای سوار کرده بود؟ حالا که دوباره نگاه می‌کرد، بز مثل قبل بود. با این حال، احساس کرد که باردا بازویش را گرفت. یکی دیگر از بزها را دید که لرزید و تغییر شکل داد، و قبل از آنکه به شکل عادی برگردد، سرش را به طرف بالا دراز کرد و بدنش لرزید. بعد فهمید. تازه آنچه را که داین لرزش نامیده بود، به چشم دیده بود.

آهسته گفت: «آل‌ها! آنها اصلاً بز نیستند، آل هستند!» وقتی فهمید که نزدیک بود بی‌خبر میان گله بروند، دلش زیر و رو شد. چیزی نمانده بود به استقبال مرگ بروند.

باردا با عصبانیت گفت: «آنها از پل محافظت می‌کنند. حالا چه کار کنیم؟»

جاسمین گفت: «یکی از ما باید آنها را به طرف دیگر بکشاند و دو

نفر دیگر رد شوند. من می‌روم.»

باردا قاطعانه به مخالفت سر تکان داد: «جاسمین، تعدادشان آن قدر زیاد است که چنین کلکی نمی‌گیرد. بعضی‌هاشان دنبالت می‌کنند، اما بعضی دیگر می‌مانند. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم وقتی سر راهم به ساحل از کنار پل رد می‌شدم، پرندگان دریایی زیادی را دیدم که آنجا لانه کرده بودند. هر چند که آن موقع متوجه نشدم، ولی حالا تردید ندارم که آنها هم آل بودند و مطمئناً هنوز هم آنجا هستند.»

لیف گفت: «پس باید به راهنمان ادامه بدهیم. پل را دور می‌زنیم تا آل‌ها ما را نبینند. کمی دورتر، به طرف بالای رود، راه دیگری برای عبور از رودخانه پیدا می‌کنیم.»

جاسمین آهسته گفت: «اما راه دیگری وجود ندارد. می‌دانید که من نمی‌توانم شنا کنم. حتی اگر می‌توانستم، کرم‌های قاتل.»

باردا به آرامی صحبت او را قطع کرد و گفت: «نمی‌توانیم شنا کنیم، اما چیزی مثل قایق وجود دارد و ما پول داریم و می‌توانیم پول بدهیم و به آن طرف رودخانه برویم. یا می‌توانیم یک کلک درست کنیم. هر کاری کنیم، بهتر از این است که با بیست آل بجنگیم.»

به همان آرامی که آمده بودند، برگشتند و از رودخانه فاصله گرفتند، دور پل قوس بزرگی زدند و به طرف بالای رودخانه رفتند. هر از گاهی، از میان شکاف بین درختان، بزها را می‌دیدند که

همچنان بی حرکت، زیر نور ماه منتظر بودند.



وقتی سپیده سر زد، خورشید تلاش کرد تا از میان فرشی از ابر نورافشانی کند. دهکده و پل در فاصله‌ای دور، پشت سرشان بود. آنها توقف کردند و زیر دسته‌ای بوته نامنظم کنار یکدیگر نشستند تا چیزی بخورند و استراحت کنند. کری پرواز کرد تا حشره شکار کند و بال‌های خسته‌اش را باز کند.

لیف اول نگهبانی داد. شنلش را دورش پیچید و سعی کرد راحت باشد. چشمانش می‌سوخت، اما نمی‌ترسید که خوابش ببرد. چون بدنش با حالتی عصبی می‌پرید.

زمان می‌گذشت. کری برگشت و روی یکی از بوته‌ها پناه گرفت. سپیده کم‌نور جای خود را به صبحی ابری داد. ابرها بالای سر لیف پایین آمده بودند و هر لحظه غلیظ‌تر می‌شدند. با افسردگی فکر کرد: «باران خواهد بارید.» حیواناتی که قبلاً از آنجا گذشته بودند، در میان گیاهان سبز، ردی از خود به جا گذاشته بودند. اما حالا حیوانی دیده نمی‌شد و لیف از این بابت خوشحال بود. در مکانی که آل‌ها پرسه می‌زدند، هر موجود زنده‌ای مظنون بود.

و دووم ادعا کرده بود آل‌هایی وجود دارند که می‌توانند شکل چیزهای بی‌جان را به خود بگیرند - آل‌های درجه ۳، هنر تمام و کمال ارباب سایه‌های اهریمنی. اگر این موضوع حقیقت داشت و چنین موجوداتی واقعاً وجود می‌داشتند، پس همین بوته‌ای که

کری رویش نشسته و یا ریگ‌های زیر پای لیف هم می‌توانستند دشمنی مرموز باشند. هر لحظه می‌توانست تغییر حالت و حستاناکی رخ دهد. هر لحظه ممکن بود شبی سفید و لرزان، با علامت ارباب سایه‌ها در مرکز بدنش، ظاهر شود و آنها را از پا درآورد.

هیچ‌جا امن نبود. به هیچ چیز نمی‌شد اعتماد کرد.

لیف لب‌هایش را لیسید و با وحشتی که بر قلبش چنگ انداخته بود، مبارزه کرد. اما انگار هنوز بدنش می‌لرزید. دستش را زیر پیراهنش برد تا به کمر بند دلتورا که حالا سنگین شده بود، دست بکشد. انگشتانش به طرف ششمین گوهر، لعل بنفش، رفت. همین که انگشتانش روی گوهر قرار گرفت، جادوی آن به میان بدنش دوید و لرزشش فرو نشست.

با این حال، حسی به او می‌گفت که در دامی گیر افتاده‌اند و او نمی‌توانست خود را از شتر این حس خلاص کند. دامی که ارباب سایه‌ها آن را آرام‌آرام به طرف خود می‌کشید.



۲

آشنایان

صبح، دیروقت، باردا از خواب بیدار شد. نوبت لیف بود که بخوابد. تقریباً عصر بود که لیف چشمانش را گشود و دید آسمان گرفته و زمین دم کرده است. بلند شد و نشست. سرش کمی درد می‌کرد. به خواب سنگینی فرو رفته و خواب‌های آشفته و نگران‌کننده‌ای دیده بود.

باردا و جاسمین داشتند وسایلشان را می‌بستند.
باردا گفت: «به محض اینکه آماده شوی، حرکت می‌کنیم، لیف. هوا تقریباً به تاریکی شب شده و اگر منتظر تاریکی واقعی بشویم، تا قبل از شروع باران مسافت زیادی را طی نمی‌کنیم.»

جاسمین سرش را برگرداند، از میان بوته‌ها به زمین‌های آن سو خیره شد و گفت: «دهکده دیگری که سر راهمان به طرف پایین ساحل دیدیم، زیاد از اینجا دور نیست. اگر قبل از تاریکی شب به آنجا برسیم، ممکن است بتوانیم کسی را راضی کنیم که ما را به آن

طرف رودخانه ببرد.»

لیف احساس کرد خشم در درونش می جوشد. وقتی که او خواب بود، آنها با هم صحبت کرده و بدون او نقشه کشیده بودند. بدون تردید، آنها بی صبرانه منتظر او بودند تا از خواب بیدار شود. حتماً فکر کرده بودند که او چه آدم خوش خوابی است. مگر نمی دانستند که او چه قدر خسته بود؟ با آنکه ساعت ها خوابیده بود، هنوز خسته و کسل بود. آن قدر خسته که حس می کرد یک هفته خواب هم برایش کافی نیست.

تقریباً بلافاصله متوجه شد که رنجش در نتیجه خستگی است. به چشمان غمگین و خسته جاسمین و خطوط عمیق روی چهره باردا نگاه کرد. آنها هم مثل او خسته بودند. به اجبار لبخند زد، سرش را به تأیید تکان داد و شروع به بستن وسایلش کرد.



قبل از آنکه به دهکده بعدی برسند، هوا حتی تاریک تر شد، اما هنوز شب نشده بود. همسفران از میان دروازه ای که توی دیوار بود، با احتیاط رد شدند.

آن محل مخروبه بود. هر چیزی که از سنگ ساخته نشده بود، سوخته و خاکستر شده بود. روی دیوارهایی که هنوز سر پا بودند، اسامی آشنای "فین"، "ناک" و "میلن" را با خط بدی نوشته بودند. جاسمین با خشونت گفت: «طوری با افتخار اسمشان را نوشته اند که انگار پادشاه اند، نه دزدان دریایی جنایتکار و غارتگر. خوشحالم که با زجر مردند.»

باردا هم با همان احساس گفت: «من هم همین طور.»

لیف دلش می خواست موافقت کند. زمانی چنین کاری برایش آسان بود. اما وقتی به خصوص به میلن فکر می کرد که چطور وحشت زده و داد و فریادکنان، در هزارتوی هیولا به کام مرگ فرو رفته بود، نمی توانست با چنین چیزی موافق باشد. دیگر انتقام به نظرش شیرین نمی رسید. بیش از حد درد و رنج کشیده بود.

برگشت و در آن مخروبه شروع به جست و جو کرد. اما چیزی پیدا نکرد. در آن مکان مرده، هیچ اثری از انسان یا حیوان نبود. هیچ سرپناهی هم نبود. قایقی هم نبود.

لیف و باردا و جاسمین، با قلبی افسرده، آهسته به راهشان ادامه دادند.



نیمه شب، باران شروع شد. ابتدا چنان شدید بود که دست ها و صورتشان را می سوزاند. بعد، از شدت آن کم شد و به صورت بارشی یکنواخت درآمد که آنها را حسایی خیس کرد و تا مغز استخوانشان را لرزاند. کری با درماندگی روی شانه جاسمین قوز کرده بود. فیلی، ژولیده، سرش را توی ژاکت جاسمین پنهان کرده بود.

آنها با زحمت از میان گِل ها و در تاریکی راه می رفتند. سعی داشتند هوشیار باشند و برای پیدا کردن هر چیزی که آنها را از رودخانه عبور دهد، همه جا را خوب نگاه کنند. اما هیچ درختی نبود. فقط بوته های کوتاه بود. رودخانه هیچ الوار و تنه درختی را به ساحل نیاورده بود. هیچ چیزی پیدا نکردند که با آن کلک بسازند.

دادند. سپس، بعد از مدتی که به نظر یک عمر می‌رسید، ناگهان جاسمین ایستاد.

لیف آهسته گفت: «چی شده؟»

دست خیس جاسمین آستین لیف را گرفت و گفت: «هیس! گوش کن!»

لیف چهره درهم کشید و سعی کرد فکرش را متمرکز کند. ابتدا تنها چیزی که می‌شنید، صدای شرشر باران و هجوم رودخانه پرتلاطم بود. اما بعد صداهای دیگری به گوشش خورد. صدای خشن و عصبانی کسانی که فریاد می‌کشیدند.

همسفران آهسته پیش رفتند. بعد کمی جلوتر، سوسوی نوری را دیدند. قبلاً آن را ندیده بودند، زیرا درختان جلو آن را پوشانده بودند.

درخت! لیف متوجه شد سرانجام به سرپناهی که در جست‌وجویش بودند، رسیده‌اند. نور از فانوسی بود که به شاخه درختی آویزان بود. وقتی پیکره‌های تیره از مقابل فانوس عبور می‌کردند، هر از گاهی جلو نور را می‌گرفتند. صداها بلندتر شد.

مردی غرید: «دارم بهت می‌گم، باید برگردیم! هر چی بیشتر بهش فکر می‌کنم، مطمئن‌تر می‌شم. نباید راضی می‌شدیم که ناک و فین تنهایی با اموال دزدی اونجا بمونن. از کجا بدونیم که وقتی برمی‌گردیم، هنوز اونجا باشن؟»

لیف سرش را به چپ و راست تکان داد. نکند داشت این چیزها

هنگام سحر، زیر برگ‌های خیس درختان و هر جا که سرپناهی پیدا می‌شد، استراحت کردند. اما پس از چند ساعت، روی زمینی که در آن پیش می‌رفتند، آب سرازیر شد. آنها تلوتلو می‌خوردند و دوباره با گام‌های سنگین به راه می‌افتادند.

و به این ترتیب، زمان گذشت. قبل از شروع سومین شب بارانی، آنها در جست‌وجوی راهی برای گذر از رودخانه، که حالا بالا آمده و طغیان کرده بود. توقف کردند. حتی در روز نیز، باران منظره آن سوی رودخانه را از دید آنها پنهان می‌کرد. اما لیف و باردا می‌دانستند حالا باید مقابل نیازهایی باشند که مانع پیشرویشان به طرف پایین رودخانه شده بود. پس حتی اگر چیزی پیدا می‌کردند تا آنها را به آن سوی رودخانه ببرد، هیچ فایده‌ای نداشت. با تجربه تلخی که از قبل داشتند، می‌دانستند که با زحمت از میان گل و لای حرکت کردن یعنی چه.

وقتی بار دیگر برای استراحت توقف کردند، جاسمین با عصبانیت گفت: «این رودخانه لعنتی می‌خواهد تا ابد راه ما را سد کند؟ و این باران خیال بند آمدن ندارد؟»

باردا گفت: «اگر کمی دیگر به راهنما ادامه بدهیم، درست به جایی می‌رسیم که رودخانه براد به رودخانه تور می‌ریزد. می‌دانم که دست‌کم در آنجا درخت وجود دارد. آن وقت می‌توانیم سرپناهی درست کنیم و همان جا بمانیم تا باران بند بیاید. حتی شاید بتوانیم آتش روشن کنیم.»

در میان کابوسی از تاریکی مرطوب و سرد، به راهنشان ادامه

شاید جریان آب رودخانه آن قدر شدید بوده که آنها نتوانسته‌اند خلاف جهت بروند. آنها برای پیدا کردن سرپناه به ساحل آمده‌اند. جاسمین گفت: «پس باید یک قایق پارویی اینجا کنار ساحل باشد.»

زنی با عصبانیت فریاد زد: «ناک و فین به ما خیانت نمی‌کنن. گرن، تو خودت خائنی که اینو می‌گی. مواظب دهنت باش! یادت میاد چه بلایی سر میلن اومد؟»

صداهای دیگری با عصبانیت پیچ کردند.

مرد پرخاش کرد: «آهای عفریته، منو تهدید نکن! حافظه خودت کجا رفته؟ یادت نیست یکی از زندونی‌ها توی غار به ما گفت که فین دزدکی یه جواهر بزرگ پیدا کرده؟ اگه راست باشه، چی؟» رابین با پوزخند گفت: «جواهر پیدا کرده، اونم تو هزارتوی هیولا؟ اوه، آره، احتمالش زیاده، مطمئنم! ببینم گرن، عقلت باره سنگ ور می‌داره؟ چطوری می‌تونی این چرندیات رو باور کنی؟»

گرن که از شدت عصبانیت، صدایش خشن شده بود، گفت: «اون دهن کثیف رو ببند، رابین!»

- خودت دهن کثیف رو ببند، احمق خیکی!

صدای غرشی شنیده شد و بعد جنب و جوشی ناگهانی و وحشیانه و ناله‌ای از سر درد.

زن فریاد کشید: «ای بدجنس!»

چیزی به فانوس خورد. نور به شدت این طرف و آن طرف تاب

را خیال می‌کرد؟ آیا او واقعاً اسم ناک و فین را از دهان آن مرد شنیده بود؟ نکند این آدم‌های توی درختزار همان دزدان دریایی باشند که قرار بود داین را به بالای رودخانه ببرند و تحویل نگهبانان خاکستری بدهند؟ اما آنها اینجا چه می‌کردند؟ به نظر او، آنها باید تا آن موقع خیلی از اینجا دور شده باشند.

یکی دیگر از دزدان دریایی با عصبانیت گفت: «گرن، ناک و فین، صحیح و سلامت، منتظرمون هستن. هر چی هم که بگن، از طلایی که بابت آن عضو بدبخت و لاغر مردنی گروه مقاومت گیرمون میاد، سهمشون رو می‌خوان.»

آنها داشتند درباره داین حرف می‌زدند! لیف چشمانش را تیز کرد تا در آن سوی درختان، رودخانه را ببیند و یک نظر بادبان‌های جمع شده قایق دزدان دریایی را دید. حتماً قایق نزدیک ساحل لنگر انداخته بود و داین هم توی آن بود!

مردی که او را گرن صدا زده بودند، فریاد زد: «تو یه احمق خوش‌باوری، رابین! اگه حق با من باشه، ناک و فین چیزایی بیشتر از یه سهم طلا دارن که بهش فکر کنن. وگرنه واسه چی گذاشتن تنهایی بیاییم بالای رودخونه؟ یعنی راست راستی فکر می‌کنی اونا از این یارو، دووم، می‌ترسن؟ اونم یک عضو بدبخت و فلک‌زده گروه مقاومت، مثل اون یکی.»

باردا گفت: «حتماً وقتی باران شروع شده، اینها توقف کرده‌اند.



۳

دستخوش امواج

قایق که تا مچ پا از باران پر شده بود، کنار رودخانه بالا و پایین می‌رفت. بدون تردید، وقتی آخرین دزد دریایی یا به ساحل گذاشته بود، قایق را روی زمین کشیده و به ساحل آورده بود. اما از آن موقع به بعد، آب رودخانه بالاتر آمده و قایق روی آب شناور شده بود. اگر به درختی بسته نشده بود، حتماً آب آن را می‌برد.

چند لحظه طول کشید تا بارداگره طناب را باز کرد. در این فاصله، همسفران توی قایق رفتند و کری هم پشت سرشان به پرواز درآمد. قبل از آنکه باردا پاروها را در دست بگیرد، قایق به طرف قسمت عمیق‌تر آب حرکت کرده بود.

صدای داد و فریادهایی که از پشت درختان می‌آمد، همچنان صدای کوبش باران را درهم می‌شکست. کمی دورتر، کشتی دزدان دریایی لنگر انداخته بود. دو پنجره کشتی مثل دو چشم می‌درخشید. لیف قبلاً متوجه این پنجره‌ها نشده بود. او همچنان

خورد و خاموش شد.

گرن غرید: «دستتو بکش! تو.»

چند صدای دیگر هم با خشم فریاد زدند: «اون زنو ول کن!»

بعد، همین که بقیه افراد وارد دعوا شدند، انگار ناگهان آن محوطه از سر و صدا منفجر شد. از میان صدای بارش باران، فریادها و غرورها، صداهای به هم خوردن شمشیر، شکستن شاخه، مشت کوبیدن و جیغ به هوا می‌رفت.

باردا گفت: «به طرف رودخانه! عجله کنید!»

وزن اضافی روی پاروها اثر کرد. قایق آرام آرام به کشتی دزدان دریایی نزدیک تر شد. سپس صدای فریادی شنیدند. آن صدا از کشتی می آمد، نه از ساحل.

لیف به دور و برش نگاه کرد. کسی روی عرشه ایستاده بود و سراسیمه دست تکان می داد. داین بود. هیكل کوچک تری کنار او بالا و پایین می پرید و فانوسی را به شدت تکان می داد. لیف متوجه شد که آن هیكل کوچک همان موجود دزدی بود که داین به او ناقص الخلقه می گفت. حتماً دزدان دریایی او را همراه داین توی کشتی گذاشته بودند و داین یک جواری او را تشویق کرده بود که آزادش کند.

داین حلقه ای طناب در دست داشت که یک سرش به عرشه کشتی وصل بود. او طناب را در هوا چرخاند، انگار خیال داشت آن را پرتاب کند.

جاسمین گفت: «بیندازش این طرف!» تلوتلو خوران ایستاد و دستش را بالا برد. قایق به طرز خطرناکی تکان می خورد.

باردا فریاد زد: «بنشین! قایق را چپ می کنی! لیف، پارو بزن!» بعد جاسمین فریادی کشید. کری قارقار کرد. قایق تکان خورد و چرخید. لیف دوباره از روی شانه اش نگاه کرد. شب تیره کشتی دزدان دریایی، و پنجره های روشن و چشم ماندنش را، در نزدیکی شان دید.

داین طناب را پرت کرده و جاسمین آن را گرفته بود. بین قایق و کشتی، که میان امواج تکان می خوردند، ریسمان باریکی به طور

که سراسیمه آب را از کف قایق بیرون می ریخت، در جست و جوی جنبش یا حرکتی به عرشه کشتی زل زده بود.

در این لحظه، باردا با تلاش پارو می زد. اما او در این کار تجربه ای نداشت و آب های پرتلاطم رودخانه به اطراف قایق هجوم می آوردند، با هر حرکت باردا مبارزه می کردند و آنها را به طرف پایین رودخانه می راندند.

باردا موهای خیسش را از روی پیشانی کنار زد و گفت: «جریان آب خیلی شدید است! نمی دانم می توانم به طرف کشتی بروم یا نه.»

جاسمین فریاد زد: «باید بتوانی!» و تازه آن موقع بود که لیف متوجه شد چه قدر جاسمین دلش می خواهد داین آزاد شود. او قبلاً چیزی نگفته بود و این طور به نظر می آمد که از دست دادن آن پسر را با آرامش پذیرفته است، درست همان طور که همیشه هنگام روبه رو شدن با هر مصیبتی رفتار می کرد. اما حالا که داین آن قدر نزدیک بود، جاسمین نمی توانست تحمل کند که او را جا بگذارند.

لیف که دندان هایش را به هم می سایید، سطل را کف قایق انداخت، به طرف نیمکت پاروها رفت و فریاد زد: «جا باز کن!» خود را به زور کنار باردا جا کرد و یکی از پاروها را گرفت. هرگز قبلاً پارو نزده بود. اما همین چند روز پیش دیده بود که دزدان دریایی چطور ی پارو می زدند. فکر کرد می تواند از پارو زدن آنها تقلید کند. او و باردا با هم به جلو خم شدند و عقب رفتند، خم شدند و دوباره عقب رفتند.

باردا با عصبانیت فرید: «داین! داین! ایا قایق خیلی کوچک است. ما نمی توانیم»

داین حتماً صدای باردا را شنیده بود، اما هیچ توجهی نکرد. او که یک دستش را به نردبان گرفته بود، برگشت و آماده پریدن شد. موهایش به سرش چسبیده بود و از آنها آب بی چکید. چهره اش که زیر نور چراغ ها می درخشید، وحشت زده و مانده بود. بالای سر او، ناقص الخلقه از ترس نردبان را تکان می داد، جیغ می زد و تاب می خورد.

آن وقت لیف بوی دود را حس کرد و جهان را فهمید. فریاد زد: «آتش!»

همین که این حرف از دهانش خارج شد، از جایی در مرکز کشتی صدای غرشی برخاست. پنجره ها شستند و آتش به بیرون فوران زد. شکاف های بزرگی در بدنه کشتی دهان گشود و این شکاف ها با آتش شعله ور پر شد. وقتی باردا به چوب های سوخته می خورد، بخار می کرد و صدای فیزی می داد.

داین و ناقص الخلقه با هم توی قایق بارویی پریدند. قایق یکوری شد. موج بزرگی نیز از آن طرف قایق هجوم آورد و لیف را به عقب پرت کرد و پارو ها را از دستش درآورد.

قایق دوباره برگشت و در آن رودخانه ملامطم شناور شد. چون در اثر ورود آب و دو مسافر اضافی سنگین شده بود، کمی در آب فرو رفت. داین که در اثر سقوطش به قایق کج شده بود، مقابل نیمکت افتاد. جاسمین سراسیمه آب قایق را خالی می کرد و لیف و

محکمی کشیده شده بود. ظاهراً طناب باید پاره می شد، اما با آنکه جیرجیر می کرد و کشیده می شد، پاره نشد.

جاسمین فریاد زد: «نمی توانم نگهش دارم! به طرز خطرناکی بر سینه قایق خم شده بود و آب درست زیر سرش کف می کرد. فیلی که کمکی از دستش بر نمی آمد، از ترس سقوط در آب، روی شانه جاسمین رفته بود و جیرجیر می کرد. کری دور و بر آن دو در پرواز بود و با وحشت قارقار می کرد.

باردا پارویش را انداخت و با زحمت به طرفشان رفت. او طناب را در دستان قدرتمندش گرفت و به زور آن را کشید. قایق چرخ می زد و میان آب های پرتلاطم غوطه خورد. لیف هر دو پارو را در دست گرفت و با تمام قدرت، به تنهایی با جریان تند آب مبارزه کرد.

صدای باردا را شنید که فریاد می زد: «برگرد، داین! ما به عرشه می آییم!» لیف دوباره خطر کرد و سرش را برگرداند تا نگاه کند. داین همراه ناقص الخلقه داشت با عجله از نردبانی طنابی پایین می آمد که بین دو پنجره درخشان قرار داشت. پنجره هایی که همچون دو چشم در پهلوی کشتی بودند.

ناقص الخلقه همچنان فانوس را به دست داشت. فانوس مثل چشم سومی بود که سوسو می زد و تاب می خورد.

اما - لیف زیر باران از گوشه چشم نگاه کرد - دو چشم دیگر نیز سوسو زدند. و مطمئناً پرنورتر - بسیار پرنورتر از قبل می درخشیدند.

باردا به زحمت به طرف پاروها می رفتند، ناقص الخلقه بدنه قایق را چسبیده بود و جیغ می کشید. قایق ها را خوب می شناخت و خوب می دانست که بر سر این یکی چه بلایی می تواند بیاید.

از ساحل رودخانه، فریادهای خشم آلودی به هوا رفت. دزدان دریایی سر و صداها را شنیده، متوجه غیبت قایق شده و آتش را دیده بودند. لیف که سعی می کرد قایق را محکم نگه دارد، سایه های آنها را دید. آنها زیر نور فانوسی که دوباره روشن کرده بودند، بالا و پایین می پریدند. اما آن نور ضعیف اصلاً قابل مقایسه با جهنمی نبود که کشتی دچارش شده بود.

باورکردنی نبود که با وجود چنان باران و امواجی، که از بالا و پایین هجوم می آوردند، باز آتش آن طور شعله ور شود. اما آتش از زیر عرشه شروع شده و به انبارها سرایت کرده بود و نمی شد آن را مهار کرد.

داین که خود را راست می کرد، فریاد زد: «کار ناقص الخلقه بود! او فانوس را توی کابینی زیر عرشه انداخت که نفت و روغن و رنگ را در آنجا انبار کرده بودند. باران و خلاف جهت باد راندن کشتی هم آتش را تیزتر کرد!»

لیف به آن پیکر دست دراز چشم دوخت که به بدنه قایق چسبیده بود و با خود گفت: «از بس که این موجود عاشق جویدن آدامس قهوه ای است! حالا حتماً آرزو می کند که کاش هرگز ملکه رودخانه را ترک نکرده بود.»

باردا در میان باران فریاد زد: «باید از کشتی دور بشویم. اگر غرق

بشود، ما را هم با خودش غرق می کند.»

او و لیف دوباره روی پاروها خم شدند. اما تلاش های ناشیانه شان فایده چندانی نداشت. ظاهراً چیزی نمی توانست مانع یکوری شدن خطرناک قایق شود. جاسمین تا جایی که می توانست آب ها را از قایق بیرون می ریخت.

ناقص الخلقه که از شدت وحشت چشمانش می درخشید، جیغ می کشید. بعد یکدفعه از جایش بلند شد، به طرف لیف و باردا پرید، آنها را به زور کنار زد و پاروها را در دست گرفت.

باردا که دشنام می داد، به طرف او یورش برد.

لیف فریاد زد: «نه! ولس کن! او بهتر از ما پارو می زند. می تواند جان ما را نجات بدهد.»

ناقص الخلقه با حرکت سریع و ماهرانه دو پارو، قایق را چرخاند. بعد به عقب خم شد. با بازوان قدرتمند و ورزیده اش شروع به پارو زدن کرد و قایق که انگار سرانجام تشخیص می داد در دست های آدم ماهری قرار گرفته است، همچون کاردی که از میان کره گرمی عبور کند، آب های پرتلاطم را شکافت و پیش رفت. چند لحظه بعد، کاملاً از کشتی در حال سوختن فاصله گرفت و مستقیم به آن سوی رودخانه به حرکت درآمد.

جاسمین همچنان آب قایق را خالی می کرد و وقتی آب کم کم از کف قایق ناپدید شد، سرعتشان بیشتر شد. طولی نکشید که کشتی شعله ور را حسایی پشت سر گذاشتند. می دانستند که جلوتر، رودخانه وسیع براد و پلی روی آن قرار دارد. در جلو،

خروشان قایقشان را از آب دور کرد. سپس قایق چرخان، به سرعت به طرف پایین رودخانه رفت. یکی از پاروها کم در آب فرو رفته بود، آزاد شد و در امواج چرخان گم شد.

باردا به طرف پاروی دیگر هجوم برد، اما خیلی دیر رسید. قبل از آنکه بتواند آن را بگیرد، آن پارو هم به سرنوشت پاروی قبلی دچار شد.

پس از آن، همسفران دیگر کاری از دستشان برنمی آمد، جز اینکه به کناره های قایق چرخانسان بچسبند تا آب های خطرناک، آنها را به سرعت با خود ببرد.

همچنین دهکده اندوهبار "جایی که آب ها به هم می رسند" قرار داشت و اسکله کوچکی که علامت "ملکه رودخانه" را بر آن نصب کرده بودند.

فیلی که هوا را فرو می داد، با هیجان جیرجیر کرد. جاسمین گفت: «خیلی نزدیک شده ایم. چیزی نمانده به ساحل برسیم.»

ناقص الخلقه سرش را برگرداند و دندان های قهوه ای رنگش را که به هم می خورد، نشان داد. حتی لحظه ای دست از پارو زدن نکشید. اما انگار چشمانش که در تاریکی این طرف و آن طرف را جست و جو می کرد، می سوخت.

همین که آب های پرتلاطم دو رودخانه به هم رسیدند، آب در اطرافشان چرخ می زد. قایق با سرعت پیش می رفت. لیف که نیمکت زیرش را چسبیده بود، فکر کرد: «مثل عبور از گرداب می ماند.» اما لحظه ای بعد، دیگر ناقص الخلقه پارو نزد. او از جایش بلند شده و پاروها را رها کرده بود. همچنان که از کنار جاسمین و داین رد می شد، به طرف پهلوی قایق پرید و در تاریکی از نظر ناپدید شد.

صدای ضربه و دویدن پاهایی شنیده شد. جاسمین فریاد زد: «اسکله!»

او با عجله روی قایق خم شد و برای گرفتن پایه های اسکله قدیمی و تیرکی که علامت "ملکه رودخانه" را نگه داشته بود، دستش را دراز کرد. اما قبل از آنکه دستش به پایه ها برسد، آب



۴

سکوت

ارامش. سکوت. نوری صورتی میان پلک‌های بسته. لیف با گیجی بیدار شد و همچنان هراسان دراز کشید. آخرین چیزی که به خاطر می‌آورد، این بود که قایقشان دور خود می‌چرخید و همچنان که به سرعت به چرخش دیوانه‌وارش در دل تاریکی ادامه می‌داد، به چیزی برخورد کرد.

فکر کرد: «نکند خوابم برده بود؟ چطور امکان دارد؟» به هر حال، او خوابش برده یا بیهوش شده بود. جای تردید نبود. زیرا اینجا بیدار شده بود. باران نیز بند آمده و شب وحشتناک سپری شده بود.

یا - نکند این مرگ باشد؟ این حالت شناور بودن آرام و آرامش‌بخش - آیا تمام تلاش‌ها این‌طور تمام می‌شود؟ چشمانش را گشود. آسمان بالای سرش، صورتی بود. سپیده سر زده بود.

بوده‌اند. و حالا هیچ مہی نیست تا آنچه را که در کنار دریاچه قرار دارد، ببوشاند.»

داین به سویی اشاره کرد و لیف سرش را برگرداند. درست پشت سرش، زمین خشک بود و درخشش وسیعی از نور. داین زیر لب گفت: «این تورا ست. تورا.»

لیف در مقابل نور خیره کننده، چشمانش را باریک کرد و سرانجام اشکال درخشان برج‌ها، برجک‌های مخصوص توپ و دیوارها را تشخیص داد. اول با تعجب فکر کرد که خود ساختمان‌ها با نوعی جادو می‌درخشند و از درون برق می‌زنند. بعد متوجه شد که این درخشش در اثر پرتوهای خورشید اول صبح است که به هزاران سطح سفید و سخت صیقل خورده می‌تابد.

چشمش را که به سوزش افتاده بود، مالید و رویش را برگرداند. دیدن شهر به این واضحی امکان نداشت و با این حال، آن قدر دیده بود که از زیبایی بکر و خاموش آن متحیر و وحشت‌زده شود.

داین گفت: «تورا با نیرویی جادویی، از کوهستانی مرمری ساخته شده. کاملاً یکپارچه - بی نقص و عالی، بدون هیچ رگه و ترک‌کی.»

صدایش انگار قوی‌تر و بم‌تر شده بود. لیف با تعجب به او خیره شد و دید که صاف نشسته است. همان‌طور که یک‌بار دیگر - از وقتی لیف او را می‌شناخت، برایش پیش آمده بود، ناگهان داین بزرگ‌تر، مغرورتر و آسیب‌پذیرتر به نظر رسید. دهانش سخت و محکم شده بود. چشمانش می‌درخشید، گویی نقابی از چهره‌اش

آهسته بلند شد و نشست. مقابلش دریاچه‌ای بود - دریاچه‌ای عظیم - به شفافی شیشه. جاسمین هم خوابیده بود و گونه‌هایش روی تخته‌های سخت نیمکتی قرار داشت. کری بالای سرش ایستاده و مواظبش بود. باردا کمی دورتر دراز کشیده بود و به آرامی نفس می‌کشید. و داین - داین داشت وسط قایق می‌نشست و حیرت در چشمان تیره‌اش موج می‌زد.

لیف لبانش را تر کرد و صدای خود را شنید که با خس خس پرسید: «ما کجا ییم؟ چه اتفاقی افتاد؟»

داین آهسته گفت: «به چیزی خوردیم - فکر کنم به یک دماغه شنی که سیل درست کرده. حتماً ما را به کانالی که از رودخانه اصلی جدا می‌شود، پرت کرده و آن وقت به جای اینکه جریان آب ما را به طرف پایین رودخانه ببرد، به اینجا، یعنی دریاچه بزرگ آورده.»

لیف اعتراض کرد: «اما کنار رودخانه تور، دریاچه‌ای نیست.» سرش را به چپ و راست تکان داد. نمی‌توانست آنچه را می‌دید باور کند. با این حال، در دوردست نوار پهن رودخانه را می‌دید که به سوی دریا در حرکت بود.

داین آرام گفت: «ظاهراً زمانی اینجا دریاچه‌ای وجود داشته و حالا در اثر سیل دوباره دریاچه پر شده. نمی‌بینی؟ لیف، اینها بستر نیزارها هستند. حالا دیگر دریاچه شده‌اند، همان‌طور که همیشه

افتاده و آن را بدون محافظ رها کرده بود.

داین نگاه خیره لیف را حس کرد، به سرعت رویش را برگرداند و با صدای عادی گفت: «حالا موقع خوبی است که وارد شهر بشویم. صبح زود است و هنوز خیلی از مردم از خواب بیدار نشده‌اند.»

بدون آنکه منتظر جواب شود، آرام به انتهای قایق رفت و قدم به ساحل گذاشت. قایق به آرامی تکان خورد. جاسمین و باردا چشم‌هایشان را گشودند، وحشت‌زده بلند شدند و نشستند.

لیف من من کنان گفت: «چیزی- چیزی نیست. در امانیم. سیل یک دریاچه قدیمی را دوباره پر کرده و ظاهراً- ظاهراً به شهر تورا رسیده‌ایم.»

او نیز همچون داین، به شهر اشاره کرد و باردا و جاسمین نیز همچون لحظات قبل لیف، در مقابل نور درخشان شهر پلک زدند. جاسمین گفت: «پس با این حساب، تورا روی رودخانه قرار گرفته. یا دست‌کم، روی دریاچه و کنار رودخانه.»

باردا گفت: «و داین فکر می‌کند که ما می‌توانیم همین‌طوری سرمان را بیندازیم پایین و وارد شهر بشویم و کسی جلویمان را نمی‌گیرد؟ اختیار تورا در دست دشمن است.»

لیف اخم کرد: «این چیزی است که دووم گفته. اما- اما من توی این فکرم که آیا راست گفته یا نه. نمی‌توانم شهر را درست ببینم، اما به نظر نمی‌آید هیچ نگهبان خاکستری کنار دروازه باشد. علامت ارباب سایه‌ها هم روی دیوارها نیست. جایی خراب و ویران نشده، و همه جا آرام و ساکت است. باردا، تا حالا دیده‌ای نگهبان‌ها پایشان

را جایی بگذارند و این‌طوری باشد؟»

باردا تردید کرد. بعد دستش را به لب‌های خشکش مالید و آهسته گفت: «یعنی ممکن است؟ امکان دارد جادوی اهالی تورا آن قدر قوی باشد که حتی مانع نیروی اهریمنی ارباب سایه‌ها بشود؟ اگر این‌طور باشد، لیف... اگر این‌طور باشد...»

قلب لیف از هیجان می‌تپید: «اگر این‌طور باشد، پس وارث دلتورا احتمالاً اینجا است. منتظر ما.»

شهر ساکت و آرام، و غرق در نور، مقابلشان قرار داشت. ساحل دریاچه خالی بود و آنها را به سوی خود می‌خواند. با این حال، لحظه‌ای که لیف پایش را روی ساحل گذاشت، هیجانش فروکش کرد و ترس او را دربرگرفت.

سرش را پایین انداخت و همچنان که با این ترس مبارزه می‌کرد و سعی داشت از آن سر در آورد، به دنبال داین رفت. نکند این ترس هشدار طبیعی باشد، نوعی بی‌میلی تا آدم چشم‌پسته پا به مکانی نگذارد که برخلاف ظاهرش ممکن است دشمن آنجا کمین کرده باشد؟ نکند این ترس در اثر جادوی قدرتمند خود تورا باشد؟

یا نکند علتش این است که حالا، در لحظه موعود، می‌ترسد با وارث دلتورا روبه‌رو شود؟

سرش را بلند کرد و با وحشت دید که داین تقریباً به کناره ساحل رسیده است. آن پیکر تنها لحظه‌ای مکث کرد، سپس قدم به درون نور خیره‌کننده گذاشت و ناپدید شد. لیف از گوشه چشم

نگاه کرد و چشمانش را مالید. چون دوباره از چشمانش آب می آمد و جلو دیدش را گرفته بود.

شنش را دور خود کشید تا شمشیرش را پنهان کند و تلوتلوخوران پیش رفت. با گیجی فکر کرد: «نباید قیافه مان مثل دشمن باشد. باید...»

صدای باردا را شنید که او را صدا می زد: «لیف! لیف متوجه شد که همسفرانش او را گم کرده اند. تمام تار و پود شنش می درخشید و او را با نور احاطه کرده بود. جواب باردا را داد و منتظر ماند. لحظه ای بعد، باردا و جاسمین به او رسیدند. دستانشان را روی چشم هایشان گذاشته بودند که نور آنها را می زد.

هر سه با هم، آخرین قدم ها را طی کردند و به دیوارهای شهر رسیدند. کم کم آنها نیز با نور یکی شدند. دیگر نور چشمانشان را نمی زد. آنها به انتهای ساحل رسیدند. تورا با شکوه و عظمت مقابلشان پدیدار شد.

تورا با نیرویی جادویی، از کوهستانی مرمری ساخته شده. کاملاً یکپارچه - بی نقص و عالی - بدون هیچ رگه و ترک.

آنها لحظه ای مات و مبهوت ایستادند. بعد دست هایشان را به جلو دراز کردند تا نشان دهند که قصد آزار کسی را ندارند و از میان گذرگاه سر پوشیده و سفیدی گذشتند که ورودی شهر بود.

فوری سوزش سرمایی بر آنها هجوم آورد. انگار در وان آب سرد و شفاف فرو رفته بودند. گویی لحظه ای زمان از حرکت ایستاد، و لیف فراموش کرد که کجاست و برای چه منظوری به آنجا آمده.

وقتی به خود آمد، متوجه شد که چشمان بهت زده اش او را فریب داده بود. او فکر کرده بود که گذرگاه صرفاً یک دروازه ورودی است، اما بسیار ضخیم تر از آن بود که او فکر می کرد. او و همسفرانش به جای آنکه یکراست وارد شهر شوند، در سایه تونلی منعکس کننده ایستاده بودند. سفیدی ملایمی دور آنها را گرفته بود.

کری که به آرامی روی شانه جاسمین تکان می خورد، قارقار کرد.

جاسمین آهسته گفت: «آن احساس چی بود؟»

لیف با تردید سرش را به چپ و راست تکان داد. اما اصلاً نمی ترسید. در حقیقت، هرگز در عمرش به اندازه آن موقع احساس آرامش نکرده بود.

آهسته به انتهای تونل رفتند و سرانجام از میان شهر نورانی سر در آوردند.

کسی با لباس مخصوص آنجا نبود تا به آنها خوشامد بگوید و نگهبانان خاکستری هم با پوزخند سرراشان سبز نشدند. سکوت ترسناکی بود. صدای پوتین هایشان در آن خیابان وسیع و درخشان طنین می انداخت.

لیف به طرفی چرخید، پیراهنش را بالا زد و به کمر بند دلتورا نگاه کرد. یاقوت به شفافی همیشه بود. پس آنها در خطر نبودند. اما - زمردا

لیف خیره شد. زمردا کاملاً بی رنگ شده بود. درست مثل زمانی که در اختیار گلیک هیولا، در کوهستان وحشت بود، کدر و بی روح

شده بود. معنی اش چه بود؟ آیا اهریمن آنجا بود؟ یا داشت به یاد می آورد که چیز دیگری نیز باعث کدوری زمرد می شد. اما آن چه بود؟

او و همسفرانش پیش رفتند. در دو طرفشان، تالارها، خانه ها، برج ها و قصرها، با درخشندگی سر برافراشته بودند. از میان تمام پنجره ها و درهای باز، پرده های مرغوب، قالیچه های ابریشمی و وسایل گرانیقیمت دیده می شد. همه جا، جلو پنجره ها، گلدان ها گل داده بودند و زنبورها لابه لای آنها وزوز می کردند. درختان میوه در گلدان های عظیم رشد کرده بودند و دور تا دور حیاط ها میزهایی بود که روی آنها غذا و نوشیدنی قرار داشت و فواره ها آب می پاشیدند.

اما کسی کنار فواره ها ننشسته بود و از درختان مراقبت نمی کرد یا غذایی نمی خورد. کسی در خیابان ها راه نمی رفت یا از پنجره های خانه ها بیرون را نگاه نمی کرد. کسی روی قالیچه های ابریشمی نایستاده بود یا روی صندلی های مرغوب استراحت نمی کرد. شهر کاملاً متروک بود.

جاسمین گفت: «اینجا مثل "جایی که آب ها به هم می رسند" است.»

باردا با اخم گفت: «نه، "جایی که آب ها به هم می رسند" مخروبه بود. اما این شهر- طوری به نظر می آید که انگار همین پنج دقیقه پیش مردم اینجا را ترک کرده اند.»

سرش را چرخاند، از روی شانه نگاه کرد و زیر لب گفت: «جادوی

تورا تا چه حد قدرت دارد؟ یعنی ممکن است مردم خود را نامرئی کرده باشند؟ و داین کجاست؟»

آنها که پشت گردنشان مور مور می شد، حیران از میان خیابان های مرمری خالی پیش رفتند.

سرانجام، در مرکز شهر، به میدان وسیعی رسیدند و در آنجا به یکی از پرسش های باردا پاسخ داده شد. زیرا داین را پیدا کردند.

تالارهای عظیم مزین به ستون های بلند، میدان را احاطه کرده بود. بزرگ ترین تالار بالای پله هایی پهن، روی پاگرد وسیعی بنا شده بود. جعبه ای کننده کاری شده روی بالاترین پله قرار داشت. به نظر می آمد آن جعبه متعلق به آنجا نبود. انگار برای هدف خاصی به آنجا آورده و سپس همان جا رها شده بود.

اما داین از پله ها بالا نرفته بود. او پای تکه مرمر عظیمی که در مرکز میدان قرار داشت، خم شده بود. لیف فوری فهمید آن همان سنگی بود که پدرش در نقاشی توی قصر دل دیده و برایش تعریف کرده بود. اما از نوک آن صخره هیچ شعله سبزی نمی درخشید و سنگ ترک برداشته بود.

وقتی لیف، باردا و جاسمین به طرف داین رفتند، او از جایش تکان نخورد. حتی وقتی به او رسیدند و نامش را صدا کردند، انگار اصلاً متوجه آنها نشد. چشمانش، مات و درمانده، به سنگ دوخته شده بود.

کلماتی روی سنگ مرمر کنده شده بود. ترکی ناهموار، همچون زخمی بر پیکر سنگ و میان کلمات دویده بود.



۵

اسرار تورا

لیف به صخره شکسته و خاموش خیره شد و هنگامی که سرانجام کلماتی را از کتاب کمر بند دشتورا به یاد آورد که درباره قدرت زمرد بود، قلبش فرو ریخت.

✽ زمرد، نشانه شرافت، در حضور اهریمن یا زمانی که سوگندی زیر پا گذاشته شود، کدر می شود.

برای آنچه رخ داده بود، دیگر به توضیح نیاز نداشت. زمزمه کرد: «تورا سوگندش را زیر پا گذاشته، اما چرا؟ چرا؟»
باردا با ناله ای از ناامیدی و دلسردی از آنجا دور شد. اما لیف و جاسمین نتوانستند دنبالش بروند. حالا نه.

لیف دستش را روی شانه داین گذاشت و آرام گفت: «بلند شو، داین. اینجا دیگر چیزی برای تو ندارد. برای هیچ کداممان ندارد.



عزیز مردم تورا، سوگند یاد می کنیم که به آیین شما ملتزم
و توانگامی که پس از او به سلطنت می رسد و قادران بهمانیم
اگر زمانی این سوگند شکسته شود، باشد که این مکه بسنگ
که در مرکز شهر قرار دارد میترسند
و باشد که از صفحه روزگار پاک شویم
تا توان این توانی را بپذیریم.

باشد. دست کم، این چیزی است که او به من می گفت. اما در ضمن به من می گفت که تو را پر از جاسوس است و نگهبانان خاکستری و آل ها آنجا را اشغال کرده اند. دروغ می گفت. همیشه سفر مرا عقب می انداخت و وعده های دروغی می داد. می دانست که شهر متروک است و من بیهوده به آن امید بسته ام.»

نفس عمیقی کشید و گفت: «دیگر هیچ وقت به قرارگاه بر نمی گردم. هیچ وقت.»

سرش را پایین انداخت و دیگر آن را بلند نکرد. لیف به او نگاه کرد. به طور مبهمی متوجه شد علت اینکه زمانی از دست داین عصبانی می شد این بود که او برای تمام مشکلاتش دووم را سرزنش می کرد. هر چه باشد، داین که زندانی دووم نبود و هر وقت دلش می خواست، می توانست گروه مقاومت را ترک کند و تنهایی به توراً برود.

اما حالا دیگر لیف از دست او عصبانی نبود، فقط برایش متأسف بود. لحظه ای از این موضوع گنج شد.

- بیاید اینجا را ببینید!

صدای باردا عجیب به نظر می رسید. لیف سرش را بلند کرد و دید که دوستش از پله های تالار بزرگ بالا رفته است. پشت سرش، ستون های سفید و باشکوه سر به فلک کشیده بودند. اما باردا داشت رو به پایین، به جعبه کنده کاری شده ای نگاه می کرد که در دستانش باز مانده بود.

جاسمین آهسته گفت: «پرو! من اینجا می مانم.»

تورا خالی است. همه چیز با سحر و جادو به همین صورت حفظ شده، اما اثری از زندگی نیست. فکر می کنم زمانی در اینجا زندگی وجود داشته، اما از آن زمان مدت ها گذشته. به همین علت، گل و لای دریاچه را پر کرده و شهر از رودخانه فاصله گرفته.»

اما داین با درماندگی سرش را به چپ و راست تکان داد و آهسته گفت: «نباید این طور می شد. من مدت ها است که منتظر بوده ام.» اندوه سنگینی بر چهره اش سایه انداخته بود. تمام بدنش می لرزید.

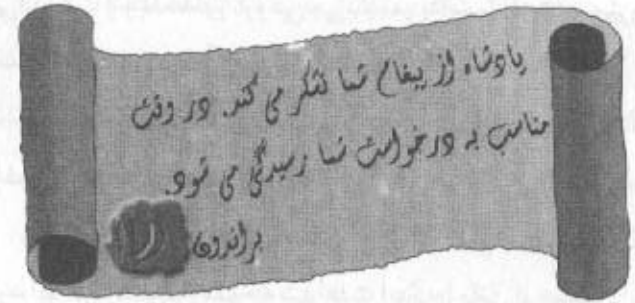
جاسمین کنار او زانو زد: «داین، چرا باید به تورا می آمدی؟ حقیقت را به ما بگو!»

صدای داین بسیار آهسته بود: «فکر می کردم پدر و مادرم اینجا هستند. مادرم همیشه به من می گفت که اگر زمانی از هم جدا شدیم، همدیگر را در توراً ملاقات خواهیم کرد. او می گفت اینجا آشنایی دارد که به ما پناه می دهد.»

مشتش گره شد: «سال پیش، وقتی راهزن ها مزرعه مان را غارت کردند و دووم مرا آنجا نیمه جان پیدا کرد، این موضوع را بهش گفتم. دووم به من گفت که این موضوع را به کسی نگویم. چون اگر پدر و مادرم به تورا می رسیدند و همه می فهمیدند که پسر آنها با گروه مقاومت همکاری می کند، جانشان به خطر می افتاد.»

لیف پرسید: «چطوری می فهمیدند؟»
داین سرش را بلند کرد، با نگاهی اندوهگین به سنگ نابود شده خیره شد و گفت: «دووم می ترسید که در گروه ما یک جاسوس

لیف بلند شد، از میدان رد شد و از پله‌ها بالا رفت. باردا جعبه را دراز کرد تا او آن را ببیند. داخل جعبه، تعداد زیادی طومار کوچک بود. لیف یکی از آنها را برداشت و باز کرد.



لیف طومارهای داخل جعبه را زیر و رو کرد و چندتای دیگر را برداشت و نگاه کرد. همه آنها مثل هم بودند، بجز امضایشان. بعضی از آنها را ملکه لیلیا امضا کرده بود، اما بقیه به امضای شاه آلتون، پدر آندون، بودند. پای بقیه هم امضای خود آندون بود.

لیف بای حوصلگی گفت: «اینها شبیه پیام‌هایی است که پدرم نشانم داده بود. همان پیام‌هایی که مردم وقتی درخواست یا شکایتی از پادشاه داشتند، در جواب برایشان فرستاده می‌شد.»

باردا به تأیید سر تکان داد: «به نظر می‌آید که اهالی توراً هم همان درخواست‌ها و شکایت‌ها را فرستاده و همان جواب‌ها را گرفته بوده‌اند. فکر می‌کنم آنها هم، مثل اهالی دل، احساس می‌کردند که تنها مانده‌اند. برای همین، وقتی آخرین پیام رسید...» دو تکه کاغذ مچاله شده به لیف داد و با افسردگی گفت: «اینها هم توی این جعبه بودند. روی بقیه.»

آن دو تکه کاغذ، دو نیمه از یک یادداشت بودند. لیف دو نیمه را کنار هم گذاشت و یادداشت بدخط را با عجله خواند.



لیف به یادداشت خیره شد و با لکنت گفت: «قاصد؟ چه قاصدی؟»

باردا گفت: «بی شک، یک پرنده. مسلماً پرنده‌ای سیاه مثل کری. زمانی تعداد آنها در شهر دل زیاد بود. در زمان‌های قدیم، آنها را به خاطر هوش و استعدادشان، پرنده‌گان شاه می‌شناختند. شاید به همین علت تاگان جادوگر از آنها نفرت داشت و درسته قورشان می‌داد.»

لیف گفت: «اهالی توراً یادداشت را پاره و تقاضای کمک را رد

کرده‌اند و سوگندشان را زیر پا گذاشته‌اند. چطور چنین خطری کردند؟»

باردا شانه‌هایش را بالا انداخت. چهره‌اش افسرده و ناامید بود: «تخته سنگ توی میدان، مال دوره آدین است. شاید اهالی تورا دیگر مثل سابق آن کلمات را باور نداشتند. اما جادوی کهن همچنان نیرومند بوده و به محض اینکه آنها یادداشت را پاره کرده‌اند، به این سرنوشت شوم دچار شده‌اند.»

به جعبه‌کننده کاری توی دستش نگاه کرد: «این چیزی است که پدرت روی آن حساب نکرده بود، لیف. شاه و ملکه خیلی پیش از آنکه جوابی از تورا به دستشان برسد، با عجله شهر دل را ترک کردند. بی شک آنها فکر می‌کردند که در سفر، جواب به دستشان می‌رسد و جادوی اهالی تورا به کمکشان می‌آید. اما نقشه شکست خورده.»

لیف زمزمه کرد: «در تمام این مدت، پدر باور کرده بود که وارث حقیقی، صحیح و سالم در تورا منتظر ماست. این راز او بود. او فکر می‌کرد که ما او را اینجا می‌بینیم، آن هم در شروع سفرمان. یادت می‌آید؟ نقشه‌اش این بود که دره گمشدگان مقصد اول ما باشد، نه آخر. اگر این کار را کرده بودیم، مطمئناً سر راهمان به هزار توی هیولا، از تورا رد می‌شدیم.»

او دستانش را روی کمر بند گذاشت. کمر بند به او شهامت داد. گفت: «ممکن است نقشه‌شان برای پنهان شدن در تورا شکست خورده باشد، اما ایندون و شارن یک جوروی محل امن

دیگری پیدا کرده‌اند. کمر بند سالم است و پدر به ما گفت که معنی‌اش این است که وارث هر جا هست، زنده است. وقتی کمر بند کامل شود، خودش راه را به ما نشان خواهد داد. پدر این‌طور گفت. باید حرفش را باور کنیم.»

او دو نیمه یادداشت را توی جعبه‌کننده کاری شده برگرداند، در آن را محکم بست و جعبه را دوباره روی پله گذاشت.

وقتی سرش را بلند کرد، دید باردا اخم کرده است و نگاهش با سرعت دور تا دور میدان بزرگ، روی ساختمان‌هایی که آن را احاطه کرده بودند، و نیز روی ستون‌های عظیم، مجسمه‌های پرندگان و جانوران و گلدان‌های کنده کاری شده پر از گل می‌چرخد. لیف در این فکر بود که باردا دنبال چه می‌گردد. بجز تخته سنگ شکسته، که داین هنوز کنارش قوز کرده و با اندوه سر در گریبان فرو برده بود، و جاسمین که کنارش کز کرده بود، چیزی دیگری برای دیدن وجود نداشت.

ناگهان باردا پرسید: «اگر شهر خالی است، چرا این قدر کامل و سالم و دست‌نخورده است؟ چرا غارتگران و زبانه‌گردها آن را نابود نکرده‌اند؟ دزدان دریایی، یاغی‌ها... چی مانعشان شده که اینجا را غارت نکنند؟»

به جعبه اشاره کرد: «حتی این جعبه هم یک اثر هنری است. برای یک تاجر، ارزش زیادی دارد. بی شک، شهر پر از این جور چیزهاست. با این حال، کسی چیزی ندزدیده، چرا؟» آرام حرف می‌زد، اما انگار میدان صدایش را منعکس می‌کرد.



ع

قازه واردان

لیف و باردا به داین کمک کردند تا به راه بیفتد و همگی از شهر خارج شوند. چشمان داین تیره و بی حالت بود. تلوتلو می خورد و پاهایش را به سنگینی دنبال خود می کشید. عرق سردی بر پیشانیاش نشسته بود. لرزش وحشتناک همچنان بدن ظریفش را عذاب می داد.

لیف برای رنجی که داین می کشید متأسف بود، اما جایی در اعماق ذهنش، از اینکه می دید او این طور از پا درآمده بود، حیرت می کرد. مگر این پسر یک سال تمام با دووم و گروه مقاومت آموزش ندیده بود؟ مگر او با آل ها و چیزهای خطرناک و وحشتناک دیگر، به عنوان بخشی از زندگی هر روزه اش مواجه نشده بود؟

داین امیدوار بود که بتواند پدر و مادرش را در تورا پیدا کند و موفق نشده بود. اما چطور این شوک و ناامیدی می توانست او را این طور شدید از پا درآورد؟ گویی قلبش مثل تخته سنگ تورا

لیف احساس کرد سرمایی در پشتش دوید و آهسته گفت: «فکر می کنی تورا محافظت می شود؟»

جاسمین فریاد زد: «لیف! باردا!»

آنها با وحشت به پایین نگاه کردند. جاسمین همچنان کنار داین کز کرده بود. با عجله اشاره کرد و آنها از پله ها پایین دویدند و به آن سوی میدان، به طرف او رفتند.

داین گرچه به احتمال زیاد صدای آمدنشان را شنیده بود، اما سرش را بلند نکرد. با آنکه جاسمین پتویی دور او پیچیده بود، اما او همچنان می لرزید.

جاسمین وحشت زده و آهسته گفت: «از جایش تکان نمی خورد. مدام می لرزد و آب نمی خورد. خیلی برایش نگرانم.»
لب های رنگ پریده داین باز شد و من من کنان گفت: «تو را خدا، من را از اینجا ببرید. طاقت ندارم. لطفاً من را از اینجا ببرید.»

شکسته بود و روشنی روحش همچون نور سبز آن تخته سنگ، خاموش شده بود.

به راه افتادند. از هر جا که عبور می کردند، همه بجز داین به خانه های دو طرفشان نگاه می کردند. از میان پنجره های درخشان، نشانه های اندوهبار زندگی از دست رفته به خوبی دیده می شد: غذاها به همان تر و تازگی روز اولی که درست شده بودند، بشقاب ها و دیس هایی که فوق العاده زیبا نقاشی شده بودند و کوسن ها و پرده های گلدوزی شده. تقریباً در تمام خانه ها، دستگاه پارچه بافی وجود داشت که پارچه هایی ظریف و اعجاب آور، به انتظار بافنده ای که مدت های طولانی ناپدید شده بود، از آن آویزان بود.

دستگاه پارچه بافی لیف را به یاد مادرش انداخت. اغلب او را دیده بود که می نشست و برای لباس هایشان و چیزهای مورد نیاز خانه پارچه می بافت. لیف می دانست که مادرش فوق العاده ماهر است. زیرا دیگران نیز این موضوع را به او گفته بودند. اما نخی که او باید با آن پارچه می بافت زمخت و کدر بود - و اصلاً شباهتی به نخ های تور نداشت که مثل جواهر می درخشیدند.

مرغوب ترین پارچه ای که مادرش تا آن موقع بافته بود، شنلی بود که لیف آن را به تن داشت. برای بافتن آن، نهایت مهارت خود را به خرج داده بود. و به گفته مادر، عشق و خاطراتش را نیز در تار و پود آن به کار برده بود.

حالا مادرش کجا بود؟

لیف فکر کرد که بین همه، فقط خودش اندوه داین را درک

می کند. او می داند که دلتنگی و ترس به خاطر پدر و مادر محبوب یعنی چه.

صدایی در اعماق ذهنش گفت: «اما تو امیدت را از دست نداده ای. تو در اثر ناامیدی، خودت را نباختی و روح و جسمت بیمار نشد. آیا جاسمین وقتی پدر و مادرش را بردند، تسلیم شد و مرد؟ آیا باردا وقتی مادرش را کشتند و دوستانش را قتل عام کردند، امیدش را از دست داد؟»

لیف سرش را به چپ و راست تکان داد تا صدا را از ذهنش براند. به خود گفت: «آدم ها، ضعف ها و قوت های متفاوتی دارند. نباید سرزنشش کنم.»

همین که این فکر به ذهنش راه یافت، افکارش به سوی موضوع دیگری منحرف شد. شاید در ماجرای از پا درآمدن داین، چیزی وجود داشت که خودش هم نمی دانست. همه نشانه ها حاکی از آن بودند که این پسر فقط ناامید و اندوهگین نیست، بلکه عمیقاً شوکه شده است. اما اگر واقعیت را گفته باشد، شوکه شدنش منطقی نیست.

تونل ورودی شهر مقابلشان بود. آنها وارد سایه سرد آن شدند و بار دیگر لیف حس کرد که سوزشی مرموز در تمام بدنش می دود. همچنان که با تأسف وارد نور آفتاب می شد، به عالم رؤیا قدم گذاشت.

او و باردا به آرامی داین را روی زمین گذاشتند. پسرک که گویی سردش بود، همچنان لرزان روی زمین دراز کشید و چشمان

بزرگش به آسمان روشن مات ماند.

باردا با ملایمت گفت: «داین، تو باید قوی باشی. این جووی مریض می‌شوی.»

او این جملات را چند بار گفت و سرانجام داین پاسخ داد. چشمان بی‌حالتش به وضع عادی بازگشت. آب دهانش را فرو داد، لبان خشکش را تر کرد و آهسته گفت: «متأسفم. دیدن شهر خالی... شوک بزرگی بود، اما این دلیل موجهی نیست.»

کری همچنان که بال‌هایش را به هشدار به هم می‌زد، قارقار کرد.

جاسمین خنجرش را بیرون کشید و گفت: «یک نفر دارد می‌آید!»

لیف به دریاچه نگاه کرد. اما دریاچه ساکت و آرام بود. پس در این صورت، خطر از طرف خشکی نزدیک می‌شد. از تپه‌های کنار و آن سوی شهر.

کری برای بررسی اوضاع، در هوا اوج گرفت. جاسمین فریاد زد: «نه، کری! ممکن است تیر و کمان داشته باشند. برگرد پیش ما.»

پرنده برای لحظه‌ای اوج گرفت و بعد با اکراه روی زمین برگشت. باردا پرسید: «جاسمین، عده‌شان زیاد است؟»

جاسمین همان‌طور که قبلاً بارها این کار را کرده بود، زانو زد، گوشش را روی زمین گذاشت و پس از لحظه‌ای گفت: «فکر می‌کنم دو نفر باشند. هر دو قد بلندند و یکیشان از آن یکی سنگین‌تر است.»

داین که ظاهراً تحت‌تاثیر قرار گرفته بود، با دقت به او خیره شد. لیف دید که لرزش عضلات آن پسر آرام گرفته است. با خود گفت: «انگار تنها چیزی که داین احتیاج دارد، این است که فکرش روی موضوع دیگری متمرکز بشود.» اما متوجه شد که از دست داین کمی دلخور و عصبانی است.

او عصبانیتش را متوجه خود کرد و به خود گفت: «چرا نباید داین جاسمین را تحسین کند؟ همه مهارت او را تحسین می‌کنند!» اما به ذهنش رسید که اگر هنوز توی شهر توراً بودند، عصبانی نبود؛ بلکه کاملاً آرام بود.

فکر کرد: «افسون شهر دارد کم‌کم از بین می‌رود. من کم و بیش مثل اولم شده‌ام.»

و سرانجام فهمید سوزشی که در تونل حس می‌کرد چه بود. فهمید که چرا توراً بعد از شانزده سال و اندی خالی بودن، همچنان سالم و دست‌نخورده مانده بود.

باردا غرید: «لیف! زود باش!»

لیف شمشیرش را کشید و به سرعت به دوستش پیوست. آنها شانه به شانه هم ایستادند و بین داین و دو پیکر قدبلندی که داشتند از تپه‌ها به طرفشان می‌آمدند، مانعی ایجاد کردند. به نظر می‌رسید که آن پیکرها زیر نور خیره‌کننده خورشید می‌درخشند. آنها را هزن بودند یا آل؟

لیف به سرعت گفت: «توراً با جادو محافظت می‌شود. جادویی که روی قلب و ذهن اثر می‌گذارد. تونل تمام نیت‌های پلید را نابود

می‌کند. اگر به آنجا برگردیم، چیزی نمی‌تواند به ما ضدمه بزند.»

باردا فوری به او نگاه کرد و سپس به طرف دیوارهای درخشان شهر برگشت. لیف فهمید که او دارد در ذهنش مسافت را تخمین می‌زند و سعی دارد تصمیم بگیرد که آیا بهتر است خطر کنند و برگردند و برای امنیت، به سرعت به شهر بروند یا نه، غریبه‌ها آنها را دیده و سریع‌تر قدم برمی‌داشتند.

داین با زحمت از جا بلند شد و لِرزان ایستاد. باردا دستور داد: «داین-برو به تور.» اما داین سرش را به مخالفت تکان داد و دست به خنجر برد. جاسمین گفت: «داین! برو!»

داین از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت: «اگر آنها آل باشند، می‌توانم کمکتان کنم. کنار شما مقاومت می‌کنم یا می‌میرم. به اندازه کافی از خودم ضعف نشان داده‌ام.»

او کنار جاسمین قرار گرفت و با دیدن غریبه‌هایی که نزدیک می‌شدند، چهره درهم کشید. بعد ناگهان چشمانش باریک و لبانش به خطی محکم تبدیل شد. سر برگرداند و زیر لب گفت: «دووم است!»

لیف، باردا و جاسمین با تعجب متوجه شدند که حق با اوست. حالا به خوبی می‌دیدند غریبه قدبلندتری که به آنها نزدیک می‌شد، همان مردی بود که خود را دووم تپه‌ها می‌نامید. همان دووم که آخرین بار او را در قرارگاه گروه مقاومت دیده بودند و سه روز تمام زندانش بودند.

آنها با تعجب دیدند که نریدای چابک هم با اوست. چرا دووم او را برای همسفری انتخاب کرده بود. همین که آن دو نزدیک‌تر شدند، لیف دید که لب‌های آن زن به لبخندی باز شد. اما چهره دووم جدی بود.

باردا گفت: «آماده باشید. ممکن است آنها آل باشند و بخواهند ما را گول بزنند.»

معلوم بود که داین این‌طور فکر نمی‌کرد، لیف هم همین‌طور. اما همچنان دستش روی دسته شمشیرش بود. دووم به روش خود نشان داده بود که به خطرناکی آل‌هاست. نمی‌شد به او اعتماد کرد. وقتی دووم به آنها رسید، سلام و احوالپرسی نکرد و غرید: «خوب، داین! بالاخره به جایی که دلت می‌خواست آمدی. حالا راضی شدی؟»

داین با خشونت گفت: «پس تو می‌دانستی! تو از همان اول می‌دانستی توراً به چه روزی افتاده. دووم، تو به من دروغ گفتی!» دووم با خونسردی گفت: «درست است. جز امید، چه چیزی می‌توانست تو را قوی و سر پا نگه دارد؟ وقتی دیدی که امیدت بیهوده بوده، حالت بهتر شد یا بدتر؟»

از چهره داین، پاسخ به خوبی پیدا بود. دووم با تلخی سر تکان داد و گفت: «داین، از همان وقتی که تو به قرارگاه آمدی، من دنبال پدر و مادرت گشته‌ام. امیدوار بودم قبل از آنکه تو متوجه شوی آنها در توراً نیستند، پیدایشان کنم. اما تو نتوانستی صبر کنی.» داین جسورانه فریاد زد: «نه، نتوانستم! اما تقصیر من نیست.

من حقیقت را نمی دانستم. من بچه نیستم که از من حمایت کنند و داستان های جن و پری به خوردم بدهند! تو با گول زدن من، مرا به اینجا کشاندی!»

دووم لحظه ای طولانی به او خیره شد. آن وقت، با کمال تعجب، چهره اخموش به لبخندی باز شد و گفت: «یک زمانی با بزرگ تربت این طوری حرف نمی زدی. اولین باری که دیدمت، بچه مؤدب و حرف شنویی بودی.»

داین با عصبانیت فریاد کشید: «من بچه نیستم!»
نه، معلوم است که بچه نیستی. شاید...
انگار دووم به فکر فرو رفت. لب هایش بی اراده تکان خورد: «شاید من اشتباه می کردم. اغلب پیش نمی آید، اما امکانش هست. اگر از تو عذرخواهی کنم، با ما به قرارگاه برمی گردی؟ دلمان خیلی برایت تنگ شده.»

داین مکث کرد. با حالتی مردد، خود را تاب می داد. باردا و لیف و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند. در ذهن هر سه نفرشان، این فکر موج می زد که اگر داین می پذیرفت و با دووم به قرارگاه می رفت، بسیاری از مشکلات حل می شد.

لیف قدمی پیش گذاشت و با لحنی خونسرد گفت: «از آخرین باری که تو را دیدیم، یاد گرفته ایم که به دور از عقل است به ظاهر آدم ها اعتماد کنیم. قبل از آنکه داین تصمیم بگیرد چه کاری دلش می خواهد بکند، مایلیم تو و نریدا هم وارد شهر توراً بشوید.»

چشمان تیره دووم بر او دوخته شد. حالا دیگر هیچ اثری از

محبت یا شوخ طبعی در آنها نبود.

لیف که نمی خواست تسلیم شود، ادامه داد: «احتیاجی نیست بیشتر از چند لحظه آنجا بمانید. تونل توراً خیلی سریع تر از "اتاق آزمایش" شما نیروی اهریمنی را تشخیص می دهد.»

دووم پوزخند زد: «پس - تو راز توراً را کشف کرده ای! تبریک می گویم! اگر تقاضایت را رد کنیم، چی؟ آن وقت چه کار می کنی؟»



فیرد اراده ها

نریدا جلو آمد و کنار دووم ایستاد. باردا و جاسمین هم کنار لیف قرار گرفتند. حریفان به هم خیره شدند. آنگاه باردا به سخن درآمد: «اگر نخواهید به تورا بروید، آن وقت ما به این نتیجه می‌رسیم که شما آل هستید و مثل آل‌ها با شما رفتار می‌کنیم.»

ظرف یک لحظه، دووم شمشیرش را کشید.

داین خود را جلو باردا انداخت و فریاد زد: «نه! شما نباید بجنگید! شما دشمن نیستید. شما در یک جبهه هستید.»

چهره دووم تغییری نکرد و با اخم گفت: «هنوز مطمئن نیستیم.» جاسمین گفت: «ما هم همین‌طور، حتی بیشتر از شما! چون اگر تو واقعاً همان دووم باشی، با ما بدجوری رفتار کرده‌ای و ما به تو اعتماد نداریم. و اگر آل باشی که به شکل دووم درآمده‌ای، برای ما خطرناکی.»

چشمان دووم برقی زد. حرف‌های جاسمین به نظرش منطقی

می‌رسید. اما همچنان شمشیرش را کشیده بود.

لیف که به عمد سعی می‌کرد لحن صدایش آرام و یکنواخت باشد، گفت: «چه ضرری برای شما دارد که به ما ثابت کنید همانی هستید که به نظر می‌آید؟»

نریدا با عصبانیت فریاد زد: «ما مجبور نیستیم چیزی را به شما ثابت کنیم! من و دووم از وقتی قرارگاه را ترک کرده‌ایم، با هم بوده‌ایم. می‌توانیم قسم بخوریم.»

دووم دست دراز کرد تا او را ساکت کند و گفت: «قسم خوردن ما چیزی را ثابت نمی‌کند، نریدا. اُل‌ها همیشه دوتایی سفر می‌کنند، مگر نه؟»

بعد، طوری که انگار قطع سخن نریدا یک جوری کمکش کرده بود تا تصمیمش را بگیرد، شانه‌هایش را بالا انداخت، شمشیرش را غلاف کرد و به طرف نور درخشان شهر رفت. نریدا، که معلوم بود متعجب و عصبانی است، تردید کرد. او لحظه‌ای خیره ماند و سپس برگشت و مغرورانه دنبال دووم به راه افتاد.

همسفران دنبالشان رفتند. وقتی به تونل رسیدند، منتظر ماندند تا دووم و نریدا به تنهایی ادامه دهند. لیف هم وسوسه شده بود وارد تونل شود، اما می‌دانست که کار عاقلانه‌ای نیست. نمی‌توانست تحمل کند که تمام شور و اشتیاقش در این لحظه نابود شود. کمی خشم آدم را هوشیار نگه می‌دارد و وقتی آدم با کسی مثل دووم سر و کار دارد، باید هوشیاریش را حفظ کند.

از این رو، به تماشا ایستاد و چیزی را دید که در غیر آن صورت

ممکن نبود ببیند. همین که آن دو نفر وارد تونل شدند، هوا از جرقه‌های رنگارنگ پر شد و همچون ذرات غبار شناور در هوا، در نور خورشید درخشید.

جاسمین گفت: «وقتی از تونل رد می‌شدیم، این چیزها را ندیدم. فقط حس کردم.»

باردا گفت: «حتماً برای کسانی که توی تونل هستند، نامرئی است.» و چشمانش را که نور آن را می‌زد، مالید و رویش را برگرداند. ظرف چند ثانیه، دووم و نریدا در ابری از نور رقصان ناپدید شدند. اما فقط چند لحظه بعد دوباره ظاهر شدند و آهسته به طرف جایی برگشتند که از آن آمده بودند.

وقتی قدم به نور خورشید گذاشتند، انگار هر دو مات و مبهوت بودند. چهره‌شان آرام و به طرز عجیبی بی‌حرکت بود.

دووم گفت: «خوب، حالا امیدوارم که راضی شده باشید.» در حرف‌هایش نیش و کنایه‌ای نبود و چشمانش به نظر گیج و سردرگم بود. ناله کنان نشست و به دیوار شهر تکیه داد.

نریدا، داین و دیگران با حیرت به او خیره شدند. او با خستگی سربلند کرد و با لبخندی کم‌رنگ پرسید: «وقتی خشم، تلخی و نفرتی از بدن کسی بیرون می‌رود که یک عمر با آنها زندگی کرده و چیز دیگری در وجودش نبوده، چه چیزی جز خلاء برای او می‌ماند؟ برای همین، از تورا خوشم نمی‌آید. قبلاً یک‌بار این کار را کرده بودم. و برایم کافی بود.»

ناگهان لیف پرسید: «دووم تو کی هستی؟»

را روی خودم گذاشته‌ام. او جان مرا نجات داد، اما من باعث مرگش شدم. نگهبانان خاکستری که در کوهستان زنده مانده بودند، من را تا غار تعقیب کردند. دووم مرد صلح‌طلبی بود. هیچ شانس در مقابل آنها نداشت. اما به لطف او بود که من بار دیگر قوی شدم. من نگهبانان خاکستری را کشتم و استخوان‌هایشان را این طرف و آن طرف انداختم.»

وقتی آخرین کلمات را به زبان می‌آورد، کمی از خشونت قدیمی در صدایش حس می‌شد. لیف متوجه شد که اثر آرام‌کننده تونل تورا کم‌کم از بین می‌رود. دووم برای لحظه‌ای ساکت شد و وقتی بعداً لبخند زد، فقط لب‌هایش به تلخی منقبض شدند. دووم بلند شد و گفت: «فکر کنم شما از وضعیت من سوءاستفاده کردید. امیدوارم که کنجکاویتان ارضا شده باشد.» لبانش سخت و چشمانش تیره می‌شد. همان نقاب اخمو و آشنا کم‌کم به چهره‌اش باز می‌گشت.

نریدا گفت: «دووم، می‌دانستم که تو دوران سختی را گذرانده‌ای، اما نمی‌دانستم...» همین که دووم نگاه سردی به او انداخت، ساکت شد. معلوم بود که همدردی یا تحسین نریدا را نمی‌خواست. چهره نریدا سرخ شد. آن وقت سرش را با عصبانیت تکان داد و از پیش آنها رفت.

لیف آهسته گفت: «نمی‌خواستم در کار تو فضولی کنم. فقط یک کنجکاوی ساده بود، دووم.»

دووم برای مدتی طولانی به چشمان لیف خیره شد و گفت:

برای لحظه‌ای فکر کرد که آن مرد جواب نخواهد داد. اما شانه‌های دووم فرو افتاد و چشمانش بسته شد، انگار قدرت نداشت از جواب طفره برود. گفت: «خودم هم نمی‌دانم کی هستم. نمی‌دانم که غیر از نامم، چه چیز دیگری را از دست داده‌ام. خاطراتم از زمانی شروع می‌شود که در سرزمین سایه‌ها بوده‌ام. در محوطه مسابقه، وقتی داشتم با یک ورال می‌جنگیدم، زخمی شدم و همه خاطرات قبل از آن را فراموش کردم.»

و به زخم ناهموار روی صورتش دست کشید. لیف او را تشویق به حرف زدن کرد: «اما تو فرار کردی، درسته؟» شاید استفاده از ضعف فعلی دووم، برای پی بردن به حقایق مربوط به او بی‌رحمانه بود. اما این فرصتی بود که دیگر نصیبشان نمی‌شد. دووم ادامه داد: «از محوطه مسابقه سایه‌ها، فرار کردم. آنها اصلاً فکرش را هم نمی‌کردند. فکر می‌کردند کارم تمام است. از کوه‌ها فرار کردم. تعقیب کردند. هیچ فکری نداشتم جز اینکه سرزمینم، دلتورا، را نجات بدهم. در کوهستان وحشت، با تعقیب‌کنندگانم روبه‌رو شدم. دوباره فرار کردم. ولی این بار برایم گران تمام شد.»

آد عمیقی کشید: «به سفرم ادامه دادم. نیمه‌جان بودم. بالاخره مرد خوبی پیدایم کرد، پناهم داد و درمانم کرد.»

جاسمین زمزمه کرد: «مردی که در جایی به اسم استراحتگاه کین‌ها زندگی می‌کرد.»

دووم به جاسمین خیره شد و با آنکه چشمانش غرق اندوه بود، به او لبخند زد: «پس شما قبر او را دیده‌اید و می‌دانید که من نام او

به تأیید سر تکان داد و گفت: «فکرش را می‌کردم و با تمام وجود، بهتان اخطار می‌کنم که از نقشه‌تان صرف‌نظر کنید. دره گمشدگان جای کسانی مثل شما نیست.»

باردا غرولند کرد: «از آنجا چی می‌دانی؟»

دووم به جایی که نریدا نشسته بود و به آب دریاچه نگاه می‌کرد، خیره شد و صدایش را پایین آورد: «مکانی اهریمنی است. مکانی پر از بدبختی و ارواح گمشده. شنیده‌ام برای پیدا کردن گوهر بزرگی که جایزه محافظ آنجاست، خیلی‌ها وارد این دره شده‌اند.»

لیف فوری به باردا و جاسمین نگاه کرد. هر دو به نظر وحشت‌زده و هوشیار می‌رسیدند. لیف لبانش را ترکرد و با احتیاط پرسید: «گوهر بزرگ؟»

دووم با حالتی کم و بیش تحقیرآمیز به او نگاه کرد و گفت: «سعی نکن با تظاهر کردن به من توهین کنی. می‌دانم که هدف‌تان همان گوهر است. یک الماس. می‌گویند بزرگ‌تر و قدرتمندتر از هر الماسی است که تا به حال دیده شده. زیبا، ناب، گرانبها.»

سرش را به چپ و راست تکان داد و افزود: «در این قسمت کشور، این یک راز نیست. شهرت این گوهر، قبل از تو، خیلی‌ها را وسوسه کرده و به دام محافظ آنجا کشانده. همه آنها با امید وارد دره شدند. ولی همه به این نتیجه رسیدند که ای کاش هرگز آنجا را ندیده بودند.»

«نمی‌خواستی؟»

بعد رو به داین کرد و با سردی گفت: «تا چند روز دیگر، باید به دیدن استیون دستفروش بروم. وسایل جدیدی برایمان آورده. با من می‌آیی؟ یا شاید تصمیم گرفته‌ای که پیش دوستان تازه‌ات بمانی؟»

باردا فوری گفت: «تصمیمی در کار نیست، دووم. داین باید با تو بیاید. ما سفر طولانی و سختی در پیش داریم.»

پوست حساس داین سرخ شد. از میان لبان سفت‌شده‌اش گفت: «نمی‌خواهم باری به دوش کسی باشم. با تو می‌آیم، دووم تا به دیدن استیون برویم.»

دووم کوتاه سر تکان داد. بعد، طوری که انگار خوشش نمی‌آمد داین این‌طور به راحتی دست به سر شود، یکی از ابروهایش را بالا انداخت و پرسید: «و کجا خیال دارید بروید که سفرتان این‌قدر سخت است؟»

حتی تا مدت‌ها بعد، لیف سر در نیاورد که چرا در آن لحظه حرف زده بود. او لحظه‌ای وسوسه شد. شاید هم میل داشت برای نشان دادن اعتمادش به دووم، قدری اطلاعات به او بدهد. یا شاید هم فقط از دروغ گفتن خسته شده بود.

لیف بی‌هیچ پرده‌پوشی گفت: «داریم به دره گمشدگان می‌رویم.»

باردا و جاسمین، حیرت‌زده از زُک‌گویی لیف، رو به او کردند. داین با کنج‌کاوی نگاهش کرد. اما دووم که چهره‌اش تیره می‌شد،



جدانشدن راه ها

لیف سرمای وحشت را در وجودش حس کرد، اما شانه هایش را بالا گرفت. باردا، دست بر شمشیر، همچون صخره ای محکم بر جا ایستاد. اما جاسمین موهایش را به پشت انداخت، چانه اش را بالا گرفت و گفت: «به هر حال، باید برویم.»

دووم جلو آمد، شانه های جاسمین را گرفت و از بین دندان های به هم فشردده اش گفت: «نباید بروید! به من گوش کنید! جست و جوی شما قبلاً از دست رفته. اگر ادامه بدهید، خودتان هم از بین می روید و به خاطر چی؟ به خاطر یک رؤیا! به خاطر هیچ و پوچ!»

جاسمین خود را از دست دووم آزاد کرد و عقب رفت تا شانه به شانه لیف و باردا قرار گرفت. دووم برای لحظه ای به آنها خیره شد. بعد دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد و دوباره آنها را پایین انداخت و گفت: «من تمام تلاشم را کردم. کار دیگری از دستم

جاسمین خصمانه نگاه کرد، انگار مطمئن نبود که هدیه را بگیرد یا نه. اما سرانجام عقل بر غرورش غلبه کرد. موهایش را بالای سرش جمع کرد، کلاه را روی سرش گذاشت و آن را تا روی گوش‌هایش پایین کشید. فوری قیافه‌اش عوض شد. انگار یک پسر اخمو مقابلشان ایستاده بود.

کری قارقار کرد. معلوم بود که از این تغییر خوشش نمی‌آمد. اما دووم به تأیید سر تکان داد و گفت: «این طوری بهتر شد.»

وقتی داین نزدیک شد، دووم رو برگرداند و وقتی دید آن پسر تنهاست، پرخاش کرد: «چرا نریدا با تو نیامد؟»

داین من من کنان گفت: «او... او نمی‌آید. می‌گویند که تصمیم گرفته به خانه‌اش برود.»

دووم با عصبانیت گفت: «پس برای همین اصرار داشت با من بیاید! مطمئنم که اصلاً قصد نداشت برگردد. زندگی در قرارگاه برایش مناسب نیست. خیلی سخت و خطرناک است و پولی نیست تا بابت چیزهای مجللی خرج کنیم که یک قهرمان استثنایی بهشان عادت کرده.»

لیف پرسید: «اما نمی‌ترسد که نگهبانان خاکستری تعقیبش کنند؟»

دووم سرش را به مخالفت تکان داد: «شکی نیست که او فکر می‌کند می‌تواند شما را راضی کند تا دست‌کم نصف راه را همراهی‌اش کنید و باورش شده که وقتی به خانه‌اش برسد، دیگر

ساخته نیست. اما این وقت تلف کردن است. شما هوادارانی پیدا کرده‌اید. با کمک هم می‌توانیم مردم را تحریک کنیم. می‌توانیم علیه ارباب سایه‌ها متحد شویم. می‌توانیم دلتورا را نجات بدهیم.» باردا گفت: «واقعیت این است که فعلاً باید هر کدام به راه خود برویم. اما وقتی زمانش برسد، به هم ملحق می‌شویم و می‌جنگیم.» دووم رویش را برگرداند و گفت: «وقتی زمانش برسد... می‌ترسم که هیچ‌وقت این زمان برای شما نرسد، دوستان من. هنوز نرسیده.»

با چهره‌ای درهم، کوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت، به طرف داین سر تکان داد و دستور داد: «به نریدا بگو داریم می‌رویم. اینجا زیادی وقت تلف کرده‌ام و استیون منتظرمان نمی‌ماند.»

داین سرش را برگرداند، نگاهی به لیف، باردا و جاسمین انداخت و لرزان و با زحمت به طرف دریاچه به راه افتاد.

جاسمین گفت: «دووم، تو بیشتر از چیزی که گفتمی می‌دانی. اگر می‌توانی کمکمان کنی، بهتر است این کار را بکنی.»

دووم با آن قد بلندش، رو به پایین، به طرف جاسمین اخم کرد. جاسمین رو به بالا به او نگاه کرد. در چشمان سبزش، خشم موج می‌زد. بعد ناگهان دووم خنده کوتاهی کرد و گفت: «فقط یک کار می‌توانم برایت بکنم.» او کلاه پشمی تیره‌رنگی را از توی جیبش درآورد و در دست جاسمین گذاشت: «تو و پرنده‌ات خیلی مشخص هستید. موهایت را با این کلاه بپوشان. تو قبلاً هم مثل پسرها لباس پوشیده‌ای. با این کلاه، مثل یک پسر ژنده‌پوش می‌شوی.

نریدا آهسته گفت: «دره گمشدگان. می دانم. وقتی با دووم صحبت می کردید، اسمش را شنیدم. شما شجاع هستید - شجاع تر از آنی که دووم فکر می کند.»

دوباره لیف در مورد نریدا به فکر فرو رفت. نریدا اصلاً به روی خودش نیاورده بود که صحبت های آنها را با دووم شنیده است. او ساکت کنار دریاچه نشسته و چنان به آن خیره شده بود که انگار در افکار خودش غرق بود. و در تمام این مدت، گوش می کرد. او نام دره گمشدگان را شنیده بود. چه چیزهای دیگری شنیده بود؟

لیف فکر کرد: «نریدا زنی موذی است. باید حسابی مراقبش باشم.»



در نهایت، نریدا حدود یک هفته با آنها همسفر شد. او شدیداً با حرکت در شب مخالفت می کرد و همسفری اخمو و غرغرو بود. با این حال، گرچه آنها از جاده های بسیاری رد شدند که به طرف خانه نریدا می رفت، اما او هیچ کدام از آن راه ها را قبول نکرد. هر وقت لیف، باردا و جاسمین سعی می کردند از او جدا شوند، او گریه می کرد و دنبالش می دوید و مثل گنه به آنها می چسبید. سرانجام اوضاع طوری شد که او حتی همدردی باردا را هم از دست داد.

یکی از روزها که نریدا با اخم لای پتویش خوابیده بود، باردا آهسته گفت: «به این نتیجه رسیده ام که او به ما راست نمی گوید. او گفت که دلش می خواهد به خانه برود. پس چرا نمی رود؟»

لیف آهسته جواب داد: «نمی دانم. اما فوری باید در این باره

در امان است. او احمق است! یک احمق دیگر که به هشدارها توجهی نمی کند.»

بدون حرف دیگری، برگشت و به طرف تپه ها به راه افتاد. داین لحظه ای مکث کرد و بعد خدا حافظ شتاب زده ای گفت و دنبال او به راه افتاد.



همان طور که دووم پیش بینی کرده بود، نریدا تمام تلاشش را کرد تا همسفران را تشویق کند که اجازه دهند همراهشان باشد. سرانجام اختیار از دست داد، زیر گریه زد و ناله کنان گفت، که فقط به این خاطر گروه مقاومت را ترک کرده که دووم قلبش را شکسته است.

نریدا حق حق کنان گفت: «من دووم را دوست دارم. ولی او بی رحم است و اصلاً به من محل نمی گذارد. نمی توانم آنجا بمانم و هر روز چشمم به او بیفتد. نمی توانم.»

باردا با او ابراز همدردی کرد. اما جاسمین تا حدی با تعجب نگاهش کرد و لیف - لیف که به قدر کافی با روش های حيله گرانه نریدا آشنایی داشت، در این فکر بود که تا چه حد این اشک ها واقعی بودند.

سرانجام با اصرار باردا، آنها موافقت کردند که او یکی دو روزی همسفرشان باشد. باردا با ملایمت به او اخطار کرد: «اما بعد از آن باید از هم جدا شویم، نریدا. مقصد ما جایی وحشتناک و خطرناک است.»

کاری بکنیم. به او اعتماد ندارم و دلم نمی‌خواهد وقتی به دره گمشدگان می‌رسیم، او همراهمان باشد. طایق نقشه و محاسبه خودمان، دره از اینجا خیلی دور نیست.»

جاسمین با اخم گفت: «اگر به میل نریدا باشد، به طور قطع نمی‌گذارد بدون او برویم. پس دو راه داریم. یا بز نیم توی سرش تا بیهوش شود و فرار کنیم، یا منتظر شویم تا خوابش سنگین شود و یواشکی برویم.»

وقتی لیف و باردا دومین راه را انتخاب کردند، ظاهراً جاسمین کمی ناامید شد.

چند ساعت بعد، آنها نقشه‌شان را اجرا کردند و از محل استقرارشان مثل دزدان، پاورچین‌پاورچین دور شدند. تمام روز را به سرعت راه رفتند. سعی می‌کردند خود را پنهان کنند. غروب که شد، به یک رشته تپه شیبدار و پردرخت رسیدند.

باردا گفت: «دره در میان همین تپه‌هاست، مطمئنم.»

لیف به تپه‌ها نگاه کرد و آهی کشید: «راه، سربالایی و سخت و طولانی است. و خطرناک، چون پر از درخت و در نتیجه تاریک است. امشب ماه کم‌نور است و فردا شب اصلاً در آسمان نخواهد بود.»

جاسمین بایی تابی کلاهش را برداشت و موهایش را تکان داد و شکایت کرد: «با این کلاه پشمی که روی گوش‌هایم کشیده‌ام، اصلاً چیزی نمی‌شنوم. خوب، شما دو تا چه می‌گفتید؟ هوا امشب تاریک است؟ و تپه‌ها پر از درخت‌اند؟ درسته. پیشنهاد می‌کنم

یکدفعه هم که شده، شب بخوابیم و صبح از تپه بالا برویم. لای درخت‌ها، کسی ما را نمی‌بیند.»

به نظر نقشه فوق‌العاده‌ای بود. به پیشنهاد جاسمین عمل کردند. به این ترتیب، حوالی غروب روز بعد به نوک آن تپه ناهموار رسیدند و وقتی به پایین نگاه کردند، شکافی دنداندار در زمین دیدند که همان دره گمشدگان بود.

دره گمشدگان

مه غلیظ و اندوهباری آرام آرام در ته دره خزید و سپس نوک درختان را پوشاند. با حرکت آهسته پیکرهایی که به خوبی دیده نمی شدند و به اعماق درختزار راه باز می کردند، درختان تکان می خوردند. بوی ضعیف و گرم و مرطوب چمن و چوبهای پوسیده و حیات موجود در قلب درختزار، همچون انعکاسی از مه بر چهره دوستان می خورد.

جاسمین عصبی بود. فیلی توی گوشش جیرجیر می کرد. کری پس از آنکه با دلخوری کمی قارقار کرد، بی حرکت روی دست جاسمین نشست. جاسمین آهسته گفت: «فیلی و کری از این دره خوششان نمی آید.»

باردا با سردی گفت: «نمی توانم بگویم که من هم خیلی از اینجا خوشم آمده.»

جاسمین قوز کرد و لرزید. بعد، بدون هیچ حرف دیگری، رویش

برگشت و کلاهش را محکم روی گوش‌هایش کشید، و به طرف لبه صخره رفت.

لیف و باردا به دنبال او رفتند. زمین زیر پایشان پرشیب و خطرناک و پر از سنگ‌های لیز و لغزنده بود. آنها که گاه سر می‌خوردند و گاه راه می‌رفتند و همیشه در خطر سقوط بودند، پایین و پایین‌تر رفتند. بعد از چند دقیقه، لیف اصلاً حس نمی‌کرد که به اراده خود راه می‌رود. سنگ‌های لغزنده و شیب تند سرازیری او را پایین می‌بردند. از لبه صخره، ته دره خیلی دور به نظر می‌آمد و حالا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

یک بار برگشت و عقب را نگاه کرد. نوک صخره بالای سرشان سر به فلک کشیده بود. ارتفاعی باورنکردنی و مسافتی باورنکردنی. باورکردنی نبود که او و دوستانش تا چند دقیقه پیش آنجا ایستاده بودند. باورکردنی نبود که آنها تصمیم گرفته بودند. پایین بیایند، در صورتی که می‌توانستند همان‌جا بمانند یا حتی برگردند و از دره دور شوند.

اما حالا دیگر حق انتخابی نبود. هر چه به مه خرنده نزدیک‌تر می‌شدند، بیشتر به نظر می‌آمد که مه آنها را به طرف خود می‌کشد. شیب تپه هم تندتر می‌شد. برای ایستادن باید نیروی بیشتری به کار می‌بردند تا برای حرکت کردن. همسفران برای حمایت از یکدیگر، دست‌های هم را گرفته بودند، اما نمی‌توانستند کمک چندانی به هم بکنند.

و قبل از آنکه متوجه شوند، مه آنها را در برگرفت. گویی به

را برگرداند و به طرف بزرگ‌ترین درخت رفت که بر لبه صخره بود. لیف و باردا با تعجب دیدند که او فیلی را از روی شانه‌اش برداشت و روی بالاترین شاخه‌ای که دستش می‌رسد، گذاشت. کری دور فیلی پرواز کرد.

جاسمین گفت: «می‌دانم که می‌توانید مراقب همدیگر باشید. مواظب خودتان باشید.»

برگشت و بدون آنکه به عقب نگاه کند، به طرف لیف و باردا به راه افتاد. با سردی، با نگاه پرسشگر آن دو روبه‌رو شد و گفت: «بهتان که گفتم. کری و فیلی از دره گمشدگان خوششان نمی‌آید. نمی‌توانند به آنجا بروند.»

لیف با عصبانیت گفت: «چرا؟» و به محلی نگاه کرد که کری و فیلی روی شاخه درخت نشسته و غم‌زده به جاسمین زل زده بودند.

جاسمین شانه‌هایش را بالا انداخت و به سادگی گفت: «اگر آنها به دره بروند، می‌میرند. دره جای مناسبی برای آنها نیست، یا برای هر موجود دیگری. مه آنها را می‌کشد.»

پشت لیف به لرزه افتاد و فوری پرسید: «ما را چی؟»
جاسمین گفت: «مردم آن پایین هستند. سایه‌هایشان را توی مه دیدم و اگر آنها می‌توانند زنده بمانند، پس ما هم می‌توانیم. می‌رویم پایین، به جایی که مه شروع می‌شود. بعد تصمیم می‌گیریم که چه کار کنیم.»

فوری چرخید، به طرف فیلی و کری دست تکان داد، دوباره

بسیار بسیار دور به نظر می آمد.

لیف دوباره آنها را صدا زد. فکر کرد صدای فریاد درد آلودی شنیده است و قلبش فرو ریخت. اما بعد دوستانش را دید که سکندری خوران، از میان تیرگی به طرفش می آمدند. به جلو تنوتلو خورد و با خوشحالی دوستان را گرفت.

باردا گفت: «به هر صورت، هنوز زنده ایم. میهن هنوز ما را نکشته.» اما جاسمین حرفی نزد. خنجرش را کشیده و بی حرکت ایستاده بود. تمام عضلاتش منقبض بود.

صدای آه و زمزمه بلندتر شد. میهن اطرافشان چرخید و به هوا برخاست، و سایه های تیره نزدیک شدند.

جاسمین با تهدید خنجرش را بالا برد و گفت: «عقب بروید!» انگار سایه ها دچار تردید شدند، اما فقط برای چند لحظه. بعد دوباره به جلو فشار آوردند و حالا لیف می توانست ببیند که آنها آدم بودند، گروهی مرد، زن و کودک که از همه طرف، از میان میهن پیش می آمدند.

چهره شان به نظر دوستانه بود. در واقع، هنگامی که جلوتر آمدند، چهره رنگ پریده شان سرشار از شور و اشتیاق بود. آنها دست های بلند و باریکشان را به طرف همسفران دراز کردند. انگشتانشان خاکستری کم رنگ بود و کم و بیش شفاف. لباس هایشان که در اطرافشان تکان می خورد و موهایشان که صاف و لخت از پشتشان آویزان بود نیز همین طور بود. تعجبی نداشت که بخشی از میهن به نظر می رسیدند.

استقبالشان آمده بود تا با انگشتان گرم و مرطوبش چهره شان را نوازش کند و پرده ای از غبار مقابل چشمانشان بکشد. میهن آرام وارد دهان و بینی شان شد و با عطر شیرین و طعم پوسیدگی خود شامشان را پر کرد.

لیف با گیجی اندیشید: «نقشه این نبود.» سعی کرد توقف کند، اما ناگهان لیز خورد و افتاد، و نفس زنان و کورکورانه روی سنگ ها غلتید. شنید که جاسمین و باردا به هشدار صدایش می زدند، اما نتوانست برای نجات خود کاری کند.

وقتی سرانجام متوقف شد، پی برد که ته دره است. میهن غلیظ اطرافش می چرخید. درختان سایه دار و غرق در خاک برگ و پیچک های آویزان از شاخه ها، بالای سرش سر به فلک کشیده بودند. کنار صورتش، دسته دسته قارچ قرمز تیره و براق از ریشه های پیچ در پیچ درختان بیرون زده بود. سرخس های شاداب دور و برش سر خم کرده بودند و هنگامی که نفس زنان و با زحمت بلند شد تا بایستد، به صورتش مایلیدند.

صدای ناله ای نرم از هر طرف به گوشش می خورد، درست مثل صدای باد در درختزار. اما بادی نمی وزید. انگار صدا از همه طرف می آمد، از دور و برش، و از میان تیرگی مواج، جایی که سایه های تیره تر می لغزیدند و می چرخیدند و نزدیک تر می شدند.

لیف که ترس برش داشته بود، ناگهان صدا زد: «باردا! جاسمین!» اما میهن صدایش را خفه کرد، طوری که صدایش نازک و زیر به نظر می رسید و زمانی که دوستانش جواب دادند، صدایشان

هنگام حرکت، زمزمه می‌کردند. آهنگ صدایشان همچون صدای خش‌خش برگ‌ها در باد بود. اما لیف نمی‌توانست از حرف‌های آنها چیزی بفهمد. با این حال، احساس خطر نمی‌کرد. حتی وقتی خیلی نزدیک شدند و اولین نفرشان با انگشتانی که به نظر لیف همچون بال‌های شب‌پره خشک و سبک بود صورتش را لمس کرد، اصلاً نترسید. فقط احساس اکراه و بی‌زاری به او دست داد.

و همچنان افراد بیشتر و بیشتری آمدند. اعضای بدنشان چیزی نبود جز پوست و استخوان که لباس‌های یاره و بی‌رنگی آنها را پوشانده بود. هنگامی که به جلو فشار می‌آوردند، انگار پیکرشان روی هم می‌افتاد و با هم مخلوط می‌شد. هر دستی بالای ده‌ها دست دیگر حرکت می‌کرد، لمس می‌کرد، نوازش می‌کرد...

باردا و لیف، ساکت و محکم بر جا ایستاده بودند. اما جاسمین می‌لرزید. دهانش ثابت و بی‌حرکت و چشمانش بسته بود. آهسته گفت: «نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. اینها کی هستند؟ چه بلایی سرشان آمده؟» خنجر در دستش شل شده بود. هیچ حرکتی نکرد تا از آن استفاده کند. نمی‌توانست چنین کاری بکند. از ظاهر آن جمع پیدا بود که آدم‌های بی‌خطر و به شدت نیازمندی هستند. جنبشی میان جمعیت درگرفت. همچون مزرع‌ای پر از علف‌های بلند که دستخوش باد شود، به این سو و آن سو تکان خوردند و لرزیدند. آنگاه، آن مردم که چشمان خاکستری‌رنگشان سرشار از حسرتی ناامیدانه بود، دست‌های لرزان‌شان را پس

کشیدند و زمزمه گنان در میان مه عقب رفتند.

ترس در هوا موج می‌زد. لیف آن را احساس می‌کرد و کم و بیش آن را استشمام می‌کرد. سپس منشاء آن را دید. سایه‌ای تیره و بلند، با دو نقطه نورانی قرمز که همچون زغالی سوزان می‌درخشید، از میان مه به طرفشان می‌آمد.

لیف سعی کرد دست به شمشیر ببرد، اما دستش حرکت نمی‌کرد. سعی کرد عقب برود، اما پاهایش از او اطاعت نمی‌کردند. با یک نظر به باردا و جاسمین فهمید که آنها هم زیر نفوذ همان افسون هستند.

کم‌کم شکل و اندام سایه مشخص‌تر شد. حالا لیف می‌دید که آن دو زغال‌سرخ، چشم بودند. چشمانی سوزان در چهره از ریخت افتاده مردی ریشو و بلندقد که لباسی تیره و بلند به تن داشت. مرد در هر دست، طنابی کلفت و خاکستری‌رنگ داشت. طناب‌ها پشت سرش درون مه کشیده شده بودند، انگار به جایی وصل بودند. اما مرد هیچ توجهی به آنها نداشت. چشمان سوزانش بر لیف، باردا و جاسمین دوخته شده بود.

آنها سعی کردند خود را از این افسون رها کنند. لب‌های نازک مرد به لب‌خندی بدخواهانه باز شد. با صدای خرخرمانندی گفت: «نیرویتان را هدر ندهید. تا وقتی من اراده نکنم، شما کاری نمی‌توانید بکنید. به موقعش می‌فهمید. به دره من خوش آمدید. مدت‌های طولانی است که افتخار دیدن بازدیدکننده‌ای را نداشته‌ام و حالا از موهبت دیدار چهار نفر برخوردار شده‌ام.»

تاب خورد. درست قبل از آنکه از دید همسفران خارج شود، یکی از دستانش را بالا برد و انگشت نشانه‌اش را خم کرد.
و نریدا، لیف، جاسمین و باردا، که نمی‌توانستند در مقابل فرمان آن مرد مقاومت کنند، پاهایشان را بی‌اراده روی زمین کشیدند و تلوتلوخوران دنبال او به راه افتادند.

وقتی لیف، باردا و جاسمین با تعجب به هم نگاه کردند، آن مرد با اشتیاق به آنها خیره شد. چهار بازدیدکننده؟ منظورش چیست؟
مرد گفت: «شاید فکر می‌کردید با جدا شدن از هم می‌توانید من را گول بزنید. از دیدن بازدیدکنندگانی که بازی را دوست دارند، خوشم می‌آید. باعث می‌شوند کارها برای همه ما خوشایندتر بشود.»

یکی از انگستان استخوانیش را خم کرد و در کمال تعجب همسفران، نریدا، تلوتلوخوران، از میان مه پیش آمد، چهره حیرانش زخمی شده بود و از آن خون می‌آمد.
او برخلاف میل آنها دنبالشان آمده بودا حالا غیر از خودشان باید نگران او هم می‌شدند. لیف همچنان که از خشم دندان‌هایش را به هم می‌سایید، فریادی را که شنیده بود به خاطر آورد. شکی نبود که نریدا هنگام پایین آمدن از آن سرازیری تند، زمین خورده بود.

وقتی نریدا گیج و مبهوت، کنار لیف ایستاد، او با خشمی ناشی از ناامیدی به آن زن خیره شد. اما نریدا به لیف نگاه نکرد. با چشمانی سرشار از ترس و حیرت، مستقیم به جلو خیره شده بود. عذاب‌دهنده‌شان داشت دست‌هایش را به هم می‌مالید.

لیف پرسید: «تو کی هستی؟»
مرد با تمسخر لبخند زد و با همان صدای خرخرمانند گفت:
«من؟ چطور هنوز حدس نزده‌اید؟ من محافظ هستم.»
مرد برگشت و به طرف مه رفت. لباسش در اثر این حرکت پیچ و



قصر

همچنان که راه می‌رفتند، مه‌دور و برشان می‌چرخید. سرخس‌ها و پیچک‌ها به پاها و صورتشان می‌خورد. در دور دست، سایه‌هایی تکان می‌خوردند. مردم دره به تماشا ایستاده بودند، اما جرئت نمی‌کردند نزدیک شوند.

محافظ شق و رق و کشیده جلویشان راه می‌رفت.

جاسمین آهسته گفت: «اگر این محافظ دارد ما را به غار یا کلبه یا هر جایی که زندگی می‌کند می‌برد، چه بهتر! آنجا محل نگهداری»

سخنش را قطع کرد و به نریدا نگاه کرد. نریدا سرش را با عصبانیت تکان داد و با صدای بلند گفت: «من از الماس بزرگ اطلاع دارم. فکر می‌کنید برای چی دنبالتان آمدم؟ به خاطر اینکه همسفران خوبی بودید؟»

با وحشت، به پشت محافظ نگاه کرد و با صدایی لرزان ادامه داد:

«فکر می‌کردم شما بدون توجه به شکست دیگران، مصمم هستید که موفق بشوید. به خواب هم نمی‌دیدم که به محض ورود به دره باعث شوید همه اسیر شویم.»

جاسمین آهسته گفت: «ما قبلاً هم اسیر شده‌ایم و خودمان را نجات داده‌ایم. باز هم این کار را می‌کنیم. ما هنوز اسلحه‌هایمان را داریم.»

لیف آهسته گفت: «او از بازی صحبت کرد. گفت که از بازی خوشش می‌آید. فکر می‌کنید منظورش چیست؟»

باردا چهره درهم کشید: «در هر صورت، چیز خوشایندی نیست. اما دست‌کم یک چیز را ثابت می‌کند: اینکه او انسان است، نه یک آل یا جانوری به شکل انسان. انسان‌ها از بازی خوششان می‌آید.»

جاسمین گفت: «او اگر او فقط انسان باشد، با وجود جادویی که دارد، می‌توانیم شکستش بدهیم. شکستش می‌دهیم و گوهر را برمی‌داریم. فقط باید صبر کنیم و نقطه ضعفش را پیدا کنیم.»

لیف تردید داشت. او نیز معتقد بود که آن محافظ، زیر زرق و برق قدرت جادویی‌اش، انسان است. اما مطمئن نبود که این موضوع کارشان را آسان‌تر می‌کند یا نه و هنوز چیزی در ذهنش آزارش می‌داد. چیزی که هر وقت به الماس فکر می‌کرد، باعث می‌شد پوستش به هشدار سوزن سوزن شود.

برای مدتی که به نظر طولانی می‌رسید راه رفتند. از نهری عبور کردند و سرانجام به محوطه بی‌درختی رسیدند. بلافاصله محافظ

ایستاد و دستش را بالا برد. نورهایی از میان مه شروع کردند به درخشیدن. هنگامی که همسفران نزدیک‌تر شدند، دیدند که نورها از میان قصری شیشه‌ای و گنبدی شکل می‌درخشند.

مه دیوارهای شیشه‌ای بیرونی قصر را دربر گرفته و در انعکاس نور به طرز وحشتناکی می‌درخشید. در آن مه رقیق، صدها پیکر خاکستری سایه‌وار پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند و راه می‌رفتند. اما داخل قصر، رنگ‌های شاد و متنوع می‌درخشیدند. بیشتر اتاق‌ها پر از وسایل عالی و زیبا، قالی‌ها و تابلوهایی شاد و سرزنده، مجسمه‌هایی از طلا و نقره و پرده‌ها و کوسن‌های ابریشمی بود. این مجموعه همچون جواهری می‌درخشید.

محافظ کناری ایستاد تا زندانیانش بهتر بتوانند اعجاب قصر را ببینند. حالا با دیدن چهره متعجب آنها، با غرور لبخند می‌زد. او گفت: «اقامتگاهی در خور شاهان، با من موافقید؟»

وقتی هیچ‌کدام جواب او را ندادند، لبخندش محو شد و جای خود را به اخم داد. با حالت تندی گفت: «می‌رویم تو. شاید که زبان‌تان را باز کند و با من هم عقیده بشوید.» طناب‌هایی را که در دست‌هایش داشت به زور کشید و چهار شبیح به کندی حرکت کردند و از پشت سرش جلو آمدند.

لیف صدای نفس تند نرید را شنید. در واقع، خودش نیز وقتی آن موجودات را دید که از میان مه چرخان خاکستری ظاهر شدند، نفسش به شماره افتاد.

هیولاهای چاق و زمخت بی‌مو و از ریخت افتاده، با دستانی

مچاله و غیر طبیعی که سرتاسر بدنشان پر از جوش و زخم بود، در حالی که به پهنای صورت می‌خندیدند و آب از دهانشان راه افتاده بود، به زندانی‌ها خیره نگاه می‌کردند. طناب‌های لاستیکی که آنها را به اربابشان پیوند می‌داد، به برآمدگی سرخی پشت گردنشان وصل بود. وقتی لیف متوجه شد که این طناب‌ها بخشی از بدن آنهاست، دلش زیر و رو شد. تکه‌ای از گوشت بدنشان بود.

محافظ گفت: «اینها حیوانات دست‌آموز من هستند. همدم‌های من. تا الان، پنهانشان کرده بودم. دلم نمی‌خواست بترسانمتان. اما شما هم یاد می‌گیرید که مثل من دوستشان داشته باشید. آنها هیولاهایی قوی و فوق‌العاده‌اند، مگر نه؟ آنها از من حمایت می‌کنند و همدم من هستند. اسمشان **غرور**، **دورویی**، **نفرت** و **طمع** است.

وقتی حرف می‌زد، با انگشتش آرام به سر یک هیولا می‌زد. به محض اینکه هر کدام از آن موجودات تماس دست او را حس می‌کرد، با خوشحالی پیچ و تاب می‌خورد و می‌نالید.

محافظ خندید و گفت: «اسم‌هایشان شوخی کوچکی از طرف من است. چون، با اینکه هر کدام یکی از عیب‌هایی را که شمردم در خود دارد، اما بعد از آنکه این اسم رویشان گذاشته می‌شود، دیگر آن عیب را ندارد. **طمع**، **طماع** نیست، **غرور**، **مغرور** نیست، **دورویی**، **دورو** نیست. **نفرت** هم متنفر نیست، ابدآ. اما مهم‌ترین مسئله این است که نفرت هرگز در عمرش از چیزی متنفر نبوده. متوجه هستید؟ بازه نیست؟»

وقتی دوباره جوابی نشنید، برگشت و به طرف دری رفت که در میان یکی از دیوارهای قصر نصب شده بود. در باز شد و او کنار ایستاد.

لیف، باردا، جاسمین و نریدا قوری متوجه شدند که به طرف در می‌روند. لحظه‌ای بعد، آنها داخل قصر بودند و محافظ به دنبالشان می‌آمد. هیولاها خرخرکنان پشت سر او جمع شدند. قلاده‌هایشان به طرز وحشتناکی روی گردنشان تاب می‌خورد. سه تا از آنها شروع کردند به جیغ و بیداد و به هم پنجه کشیدن.

اربابشان با خشونت بر سرشان فریاد کشید و وحشیانه آنها را لگد زد. وقتی سرانجام آرام گرفتند، محافظ رو به همسفران برگشت و با ملایمت گفت: «حیوانات دست‌آموز من، بعضی وقت‌ها مثل بچه‌ها با هم سازش ندارند و باید تنبیه بشوند. آنکه اسمش **دورویی** است و آنکه **غرور** است، هر دو از **طمع** می‌ترسند. اما اگر مجبور بشوند، خواهند جنگید. چون، هر چه باشد، آنها به هم وصل هستند و نمی‌توانند فرار کنند.»

در با صدای تق ملایمی بسته شد.

لیف همچنان که در روشنایی آنجا پلک می‌زد، به دور و بر نگاه کرد. اتفاقی که واردش شده بودند، وسیع بود و پر از اسباب و اثاثیه مجلل و دیدنی. وسط اتاق، فواره‌ای قل‌قل می‌کرد و آب می‌پاشید. روی زمین، انبوهی از کوسن‌های مخملی قرار داشت. صدای موسیقی آرامی را می‌شنیدند، هر چند که لیف نمی‌توانست ببیند صدا از کجا می‌آمد.

بدجنسی، حسادت و دورویی دیگران همه چیزم را از دست دادم. من را از خانه‌ام بیرون کردند. هیچ کس دست کمکی به طرفم دراز نکرد. تنها، اندوهگین، ناامید و تحقیر شده، در این دره پناه گرفتم. اولش تنها همدم‌های من پرندگان و دیگر جانوران کوچک بودند. اما...

جاسمین سخن او را قطع کرد: «در این دره، هیچ پرنده و جانور کوچکی نیست. یا من چیزی ندیدم.»

میزبان از زیر ابروانش به او نگاه کرد. معلوم بود که از قطع شدن سخنش، دلخور است. با پرخاش گفت: «همه رفتند. وقتی من را تغییر شکل دادند، آنها دیگر جایی نداشتند و این دره، دره گمشدگان شد.»

به جلو خم شد. زیر نور شمع، چشمان سرخش از خشم برق می‌زدند. پرسید: «نمی‌خواهید بدانید این معجزه چطور اتفاق افتاد؟ نمی‌خواهید بدانید که چطور من، که یک مطرود بودم، ثروتی تازه، قلمروی تازه و قدرتی هزاران برابر بیشتر از آنچه از دست داده بودم، به دست آوردم؟»

منتظر جواب آنها نشد و انگار که سخنش قطع نشده باشد، ادامه داد: «وقتی غمگین نشسته بودم، صدایی با من حرف زد. شب و روز در گوشتم زمزمه کرد. به من یادآوری کرد که چطور در حقم بی‌انصافی و خیانت شده و چه چیزهایی را از دست داده‌ام. اول فکر می‌کردم این صدا من را دیوانه می‌کند. اما بعد...»

چشمان درخشانش بی‌حالت شد. و وقتی دوباره به سخن

در انتهای اتاق، میز درازی بود که رویش پارچه سفیدی انداخته و با کریستال و نقره براق، آن را تزئین کرده بودند. شمع‌های سفید و بلند در جاشمعی‌هایی زیبا و بی‌نظیر، میان ظرف‌هایی پر از غذاهای معطر می‌سوختند و از غذاها بخار برمی‌خاست.

پنج بشقاب روی میز بود؛ دو تا در هر طرف و یکی بالای میز. محافظ دست‌هایش را با صدایی خشک و گوش‌خراش به هم مالید و گفت: «خوب - حالا تنها هستیم. حالا می‌توانیم از مصاحبت هم لذت ببریم. غذا و نوشیدنی عالی. صحبت. و بعد، شاید بازی.»



غذا به نظر خوشمزه می‌رسید، اما به دهان همسفران مزه خاک و خاکستر می‌داد. آنها خیلی کم خوردند و در ضمن، کم حرف زدند. زیرا از همان ابتدا معلوم بود که میزبان‌شان تماشاچی می‌خواست، نه هم صحبت.

میزبان از زمانی که سر میز نشست، مدام حرف زد. حیوانات دست‌آموز وحشتناکش هم پشت صندلی او سرپا نشسته بودند. لیف دید که قلاده‌ها به میج دستش وصل بودند. بدون تردید، آنها به تسمه‌هایی متصل بودند که زیر آستینش مخفی شده بود. به این طریق، ضمن آنکه می‌توانست هیولاها را کنترل کند، دست‌هایش نیز آزاد بودند.

میزبان همچنان که شربتی طلایی را در جام کریستال می‌ریخت، گفت: «من غرق در ثروت به دنیا آمدم، اما به خاطر

درآمد، انگار فراموش کرده بود که بازدیدکنندگان در آنجا حضور دارند. انگار آن داستان را برای خودش تعریف می کرد. داستانی که قبلاً بارها و بارها برای خودش تعریف کرده بود.

زیر لب گفت: «بعد جواب را فهمیدم. فهمیدم که نور به من خیانت کرده، اما تاریکی به من قدرت می دهد. فهمیدم که در تمام طول زندگی، راه را اشتباه می رفتم. فهمیدم هر جا که خوبی شکست خورده، اهریمن پیروز شده. و آن وقت، دعوت اهریمن را پذیرفتم. و قلباً به آن خوشامد گفتم و به این ترتیب، دوباره زاده شدم. در مقام محافظ..»

بلافاصله چشمانش آن نگاه بی حالت را از دست داد و بر غریبه هایی که دور میز نشسته بودند، متمرکز شد. به چهره های جدی و بی لبخند و بشقاب های تقریباً دست نخورده نگاه کرد و با پرخاش گفت: «چرا نمی خورید؟ قصدتان این است که به من توهین کنید؟»

لیف از میان نزدیک ترین دیوار به میز، نگاه کرد، در میان میز، تعدادی چهره زرد و رنجور و حسرت زده به شیشه فشار می آوردند. محافظ با بی اعتنائی دستش را به طرف جمعیت پشت شیشه تکان داد و گفت: «به آنها توجه نکنید. زیردستان من چیزی نمی خورند و نمی آشامند. اینها بالاتر از چنین دلمشغولی های عادی جسمی هستند. آنها مشتاق حیات گرم شما هستند.»

جاسمین، باردا و نریدا شق و رق تراز قبل نشستند. لیف لبانش را ترک کرد و وقتی به یاد انگشتان خشک و بی روحی افتاد که او را

نوازش کرده بودند، از درون لرزید. با صدای گرفته ای گفت: «منظورتان این است که اینها روح مردگان هستند؟»

به نظر می رسید محافظ رنجیده و عصبانی شده است. پشت سرش، هیولاها جابه جا شدند و غرغر کردند. محافظ با عصبانیت گفت: «روح مردگان؟ من بر قلمرو مردگان حکومت می کنم؟ زیردستان من خیلی هم زنده هستند. اوه، بله، و تا ابد زنده خواهند ماند. آنها ضعیف و کم کم محو می شوند، اما پیر نمی شوند و نمی میرند. آنها تا ابد، اینجا، در قلمرو من زندگی خواهند کرد. این پاداش آنهاست.»

نریدا فریاد زد: «پاداش؟» وقتی بشقابش را کنار می زد، دستانش می لرزید.

محافظ همچنان که متفکرانه به ریش هایش دست می کشید، به تأیید سر تکان داد و زیر لب گفت: «پاداش گرانبهائی است، این طور نیست؟ هر چند از این می ترسم که ناسپاس باشند. آنها قدر این بخت بلندشان را نمی دانند.»

لیف به خود فشار آورد تا چیزی بگوید و پرسید: «آنها پاداششان را چگونه به دست می آورند؟»

محافظ با رضایت کش و قوسی به بدنش داد. معلوم بود که منتظر چنین پرسشی بود و زیر لب گفت: «اولین زیردستان من، که عده شان بسیار زیاد بود، با غرور و تکبر زیادی پیش من آمدند. غروری که باعث سقوطشان شد، هنوز هم در درونشان زنده است. پس از آن، کسان دیگری، مثل شما، پیش من آمدند که پر از



۱۱

بازی

نیف جرئت نمی‌کرد به دوستانش یا به نریدا نگاه کند. برای پنهان کردن احساساتش، آن قدر دسته‌های صندلی را فشار داد که بند انگشتانش سفید شد.

اما به طور قطع، محافظ گول نمی‌خورد. او به مهمانان دور میز لبخند می‌زد و چشمان سرخش حالت‌های چهره آنها را حریصانه در ذهنش ثبت می‌کرد. آنگاه، آخرین باقیمانده غذا را از توی بشقابش برداشت و با بی‌اعتنایی روی زمین انداخت. چهار هیولا برای برداشتن غذا توی سر و کله هم زدند و وحشیانه به جان یکدیگر افتادند.

وقتی سرانجام جنجال پایان گرفت، محافظ گفت: «یک بار در مجلس شامی مثل این، چیزی نمانده بود دورویی طمع را بکشد. آه، خوب» آهسته صندلی را عقب کشید و ایستاد. آن موجودات تغییر شکل یافته، در حالی که آب از دهانشان راه افتاده بود، پشت

دورویی و طمع بودند. برای دزدیدن بالارزش‌ترین گنجینه من. نشانه قدرت من، الماس بزرگ، یکی از گوهرهای کمر بند دلتورا»

سرش به راه افتادند.

محافظ گفت: «حالا وقت بازی است. وقتی که از همه اوقات دیگر بیشتر دوست دارم. با من بیاید.»

نیازی نبود از آنها بخواهد. چه دلشان می خواست و چه نمی خواست، پاهایشان او را دنبال می کرد. محافظ به سرعت از فضای درخشانی به فضایی دیگر می رفت و هیولاها نیز نزدیک او حرکت می کردند.

سرانجام به اتاقی رسیدند که معلوم بود محافظ بیشتر وقتش را آنجا می گذرانند. پرده های قرمز و تیره دیوارها را می پوشاند و همه سایر اتاق ها را پنهان می کرد. نقاشی ها و طراحی های با شکوه و آینه ای با قاب کنده کاری شده، روی پرده ها آویزان بودند.

روی زمین، قالیچه ای بود پر از نقش گل، میوه و پرندگان، و تصویر زاهدی فروتن که در بالا و پایین قالیچه تکرار شده بود. لیف اندیشید: «یکی از شوخی های کوچک محافظ.» چنان موجودات زنده ساده و زیبایی در هیچ جای آن دره پیدا نمی شد. بالای قالیچه، مقابل کاناپه ای پر از کوسن، میز کوچکی قرار داشت که روی آن پر از کتاب بود. در قفسه های دیواری، که تا سقف می رسیدند، نیز صدها کتاب دیگر چیده شده بود.

محافظ مکث نکرد. او مستقیم به آن سر اتاق رفت و پرده ای را کنار زد و دری شیشه ای که در دیواری نصب شده بود، آشکار شد. در را باز نکرد، بلکه کناری ایستاد و با حرکت دست، همسفران را دعوت کرد تا از پشت شیشه به فضای آن سو نگاه کنند.

آنجا اتاقی کوچک بود. تنها اثاثیه آن، میزی شیشه ای بود که

درست وسط اتاق قرار داشت و روی میز، صندوقچه ای طلایی دیدنی می شد.

محافظ گفت: «گوهری که در جست و جویش هستید، توی صندوقچه است.» صدایش می لرزید. معلوم بود که به سختی می توانست جلو هیجان و شادیش را بگیرد. «هر کسی که عقل و شعورش با من برابری کند، می تواند وارد اتاق شود و جایزه را بردارد.»

لیف خود را به در شیشه ای فشرد. کمر بند دلتورا به طور ضعیفی روی پوستش گرم شد. همین ثابت می کرد که محافظ راست گفته بود. الماس بزرگ در آن اتاق بود و کمر بند وجودش را حس می کرد.

باردا با شانه اش به در فشار آورد. اما در از جا تکان نخورد. محافظ دوباره به تمسخر خندید و گفت: «این در به زور باز نمی شود. در با جادو بسته شده و همین طور باقی می ماند تا شما حق گشودن آن را پیدا کنید. پس بازی می کنید؟»

جاسمین با غرولند گفت: «حق انتخاب داریم؟» محافظ ابروهایش را بالا برد و گفت: «اوه، البته! اگر مایل باشید، می توانید اینجا را ترک کنید، البته دست خالی. و پشت به گوهری کنید که برای پیدا کردنش آمده اید. برگردید به همان جایی که بودید! جلوی تان را نمی گیرم.»

لیف، باردا و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند.

لیف که می خواست کاملاً مطمئن شود، پرسید: «اگر ما بازی را ببریم و وارد اتاق بشویم، الماس مال ما می شود؟ شما می گذارید ما

با جایزه‌مان از دره برویم؟ قسم می‌خورید؟»

محافظ گفت: «حتماً! قانون بازی این است. می‌توانید جایزه را برای خودتان نگه دارید.»

باردا بلافاصله پرسید: «و اگر شکست بخوریم، آن وقت چه؟»

محافظ دستانش را از هم باز کرد. قلاده‌های گوشتی از میج‌هایش آویزان شد و هیولاها پشت سرش جابه‌جا شدند: «آن وقت - خوب، آن وقت شما مال من می‌شوید و مثل دیگران که مسابقه برابری عقل و شعور را انتخاب کردند، اینجا می‌مانید و بخشی از دره گمشدگان می‌شوید؛ تا ابد.»

همسفران بی‌حرکت، کنار در ایستادند. بیرون اتاق کوچکی که صندوقچه در آن قرار داشت، دست‌های رنگ‌پریده و مایوسی، از میان مه‌مواج، شیشه را لمس می‌کردند.

محافظ گفت: «مبارزه را می‌پذیرید؟» وقتی منتظر جواب آنها بود، چشمانش همچون زغال گداخته می‌سوخت. باردا با همان لحن گفت: «قبل از آنکه تصمیم بگیریم، احتیاج داریم که بیشتر بدانیم.»

اما نریذا به مخالفت سر تکان داد و گفت: «من احتیاجی ندارم بیشتر بدانم! قبلاً تصمیمم را گرفته‌ام. این سه نفر هر کاری دشمن بخواهد می‌توانند بکنند، اما من بازی نمی‌کنم!»

محافظ تعظیم کرد، هر چند که گوشه لبش به حالت تحقیر منقبض شد. او همچنان که با بی‌اعتنایی دستش را تکان می‌داد، گفت: «پس خانم، شما می‌توانید بروید.»

افسونی که نریذا را در بر گرفته بود، باطل شد. او توتلو خورد و

برگشت، و بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند، از اتاق بیرون دوید. محافظ آهی کشید و زیر لب گفت: «حیف شد! فکر می‌کردم بین همه شما، اوست که نمی‌تواند در مقابل ونوسه الماس مقاومت کند. حتی حالا هم شاید نظرش را عوض کند و برگردد. بوی طمع، حسادت و دورویی در وجود او خیلی قوی بود.»

محافظ به طرف موجوداتی برگشت که کنارش بودند، آنها را یکی‌یکی نوازش کرد و زیر لب گفت: «شما با هوشیاری آن را حس کردید، مگر نه، عزیزان من؟» هیولاها در حالی که چهره‌های ورم‌کرده‌شان را با محبت به دست‌های او می‌مالیدند، به موافقت نفس نفس زدند و غریدند.

محافظ بدون آنکه به خود زحمت بدهد و برگردد، انگشتش را به طرف همسفران تکان داد. آنها با آرامش حس کردند که بندهای نامرئی از روی بدنشان برداشته شد و می‌توانند آزادانه حرکت کنند. محافظ سلاسه‌سلاسه به طرف آینه رفت و همچنان که لبخند می‌زد و دست به ریشش می‌کشید، با لذت به تصویر خود در آینه نگاه کرد. انگشتان لیف بی‌تاب بود که به طرف شمشیرش برود و حمله کند. اما او می‌دانست، همان‌طور که باردا و جاسمین می‌دانستند، این کار بی‌فایده بود. نفرت، طمع، غرور و دورویی روبه‌رویشان ایستاده بودند و دندان‌های کج و کوله‌شان را به آنها نشان می‌دادند. با هشدار از طرف آنها، محافظ برمی‌گشت و افسونی دیگر - شاید حتی افسونی قوی‌تر از افسون قبلی - را در موردشان به کار می‌بست.

سرانجام محافظ با خمیازه‌ای از مقابل آینه روی برگرداند و

گفت: «وقت خواب من است. برخلاف زیردستانم. من هنوز هم این نیازهای جسمانی را دارم. مایلید چه چیز دیگری را بدانید؟»

لیف فکر کرد: «او مطمئن است که ما با تمام وجود الماس را می‌خواهیم. وقتی ما به صندوقچه نگاه می‌کردیم، او نیاز ما را احساس کرد. هنوز نیاز خودش هم شدید است. وانمود می‌کند که برایش مهم نیست، اما با تمام وجود می‌خواهد که با ما بازی کند. غرورش او را و می‌دارد که خود را قوی‌تر و زرنک‌تر از ما نشان بدهد، ما را از پا درآورد و شکست بدهد.»

جاسمین بلند گفت: «تا درباره بازی بیشتر ندانیم، نمی‌توانیم تصمیم بگیریم که بازی کنیم یا نه. این بازی چی هست؟ چطوری آن را انجام می‌دهند؟»

محافظ که مکث کرده بود، اخم کرد.

لیف گفت: «می‌خواهی ما بازی کنیم، درسته؟ من اقرار می‌کنم که ما الماس را می‌خواهیم. اما اگر خود را کورکورانه به خطر بیندازیم، آدم‌های احمقی هستیم. ما باید بدانیم که امکان بُرد وجود دارد یا نه.»

چشمان محافظ باریک شد. پرخاش کرد: «البته که امکان بُرد وجود دارد. من را به تقلب متهم می‌کنید؟»

لیف گفت: «نه، اما بعضی از بازی‌ها به بخت و اقبال بستگی دارند. بازی شما هم ممکن است یکی از این نوع بازی‌ها باشد و اگر این‌طور باشد»

محافظ فریاد زد: «بازی من، ربطی به بخت و اقبال ندارد! نبرد عقل و شعور است.»

باردا آرام گفت: «پس ثابت کن. بگو چه کار باید بکنیم.»

محافظ لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد خندید و گفت: «ظاهراً شما بازیکن‌های ارزشمندی هستید. بسیار خوب. بهتان می‌گویم. تنها کاری که باید بکنید، پیدا کردن یک کلمه است. کلمه‌ای که در را باز می‌کند و آن کلمه نام واقعی من است.»

همسفران در سکوت به یکدیگر خیره شدند. این آخرین چیزی بود که انتظارش را داشتند.

محافظ با رضایت سر تکان داد. از تعجب آنها خوشحال شده بود. با تمسخر افزود: «سرنخ‌های این معما در این قصر است و اولیش در همین اتاق پنهان است!»

باردا شانه‌هایش را صاف کرد و با لحنی رسمی و مؤدبانه گفت: «از شما سیاست‌گزار خواهیم شد که مدتی ما را تنها بگذارید تا در این مورد تصمیم بگیریم، آقا.»

محافظ تعظیم کرد و گفت: «حتماً! من آدم منطقی‌ای هستم، و این تقاضای مؤدبانه شما را می‌پذیرم. اما از شما تقاضا می‌کنم که از صبر و تحمل من سوءاستفاده نکنید. کمی بعد، برمی‌گردم و آن وقت می‌خواهم جوابتان را بدانم.»

همچنان که قلاده‌های جانورانش را در دست جمع می‌کرد، برگشت و از اتاق بیرون رفت.

در جستجوی دلتورا

نوشته ی امیلی رودا

کتاب هفتم - دره گمشده گان

اسکن شده توسط

تام مارولو ریدل

کاربر سایت دنیای بادوگری

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.WIZARDING-WORLD.NET

WWW.IRANBASE.NET



۱۲

چیست و جو

به محض اینکه تنها شدند، جاسمین به طرف در شیشه‌ای رفت، دوباره از میان آن به بیرون خیره شد و آهسته گفت: «یک در دیگر آنجا است. دری که به بیرون می‌رود. می‌بینید؟ گوشه اتاق.»

باردا با نگرانی گفت: «خوب که چی؟ نقشه‌ات چیست؟»
چشمان جاسمین به شدت می‌درخشید: «ساده است. به محافظ می‌گوییم که در بازی احمقانه‌اش شرکت می‌کنیم. بعد وقتی که خواب است، راهی برای شکستن این در و ورود به آن اتاق پیدا می‌کنیم. گوهر را می‌دزدیم و قبل از آنکه او بیدار شود، از در دیگر بیرون می‌رویم و این دره را ترک می‌کنیم.»

لیف بی اختیار گفت: «نه!»

جاسمین با آزرده‌گی به او نگاه کرد و پرسید: «می‌ترسی؟ از جادوی او می‌ترسی؟»

لیف تردید کرد. موضوع این نبود. چیز دیگری بود. آن خاطره

آزاد دهنده در گوشه ذهنش. یک هشدار، چیزی در مورد الماس...

باردا گفت: «اگر نترسیم، احمقیم، جاسمین. قدرت آن مرد خیلی زیاد است و خودش هم دیوانه است. زمانی، هرکس که بوده، ارباب سایه‌ها جسم و روحش را تصرف کرده.»

او روی میز کوتاه خم شده بود و به سرعت کتاب‌های روی آن را جدا می‌کرد. لیف متوجه شد که باردا، مثل همیشه به شیوه‌ای معقول، اوضاع را بررسی می‌کند تا ببیند آیا نام محافظ، یا بخشی از آن، روی جلد کتاب‌ها نوشته شده است یا نه. به کمک باردا رفت.

جاسمین با عصبانیت گفت: «این طوری، هرگز اسم او را پیدا نخواهید کرد. اگر به این سادگی بود، آن ارواح بیچاره بیرون پنجره همین کار را.»

آه حاکی از حیرت لیف باعث شد تا حرفش را قطع کند. زیر توده کتاب‌ها، چیز آشنایی دیده بود. یک کتاب آبی رنگ و رورفته. کتاب را برداشت و باز کرد.

نیمی امیدوار و نیمی ترسان، متوجه شد که آن کتاب کمربند دثورا است. کتابی که در شهر دل اغلب آن را مطالعه کرده بود. کتابی که آخرین بار، آن را در سیاهچالی دیده بود که پدرش را در آن به زنجیر کشیده بودند.

و حالا کتاب اینجا بود. اینجا، در دره گمشدگان! قلبش به شدت می‌تپید. کتاب را بالا گرفت تا باردا و جاسمین نیز آن را ببینند.

باردا اخم کرد و گفت: «اینکه محافظ یک نسخه از این کتاب را دارد، اهمیتی ندارد. چون مطمئناً غیر از این نسخه، نسخه‌های

دیگری هم از این کتاب هست. باید این کتاب‌ها را در خیلی از مکان‌های فراموش شده این سرزمین گذاشته باشند.»

لیف دلیل آورد: «همان طور که خود محافظ به ما گفت، او یکی از خادمان ارباب سایه‌هاست و اگر او این کتاب را خوانده باشد، حتماً ارباب سایه‌ها از او خواسته این کار را بکنند. محافظ وانمود می‌کند ما غریبه‌هایی معمولی هستیم که به خاطر یک طمع ساده سراغ الماس آمده‌ایم. اما شاید از اول هم می‌دانسته که ما غریبه‌های معمولی نیستیم.»

جاسمین غرولند کرد: «پس چرا به خودش زحمت می‌دهد و از یک بازی حرف می‌زند؟ هر وقت که بخواهد، می‌تواند ما را بکشد!» لیف به خود لرزید: «شاید فقط می‌خواهد خود را سرگرم کند. با ما بازی می‌کند، همان طور که گربه‌ای با موش بازی می‌کند.»

باردا گفت: «شاید. شاید هم نه. او نمی‌دانست ما چه وقت می‌آییم و اگر هم از وجود یک مرد، پسری جوان و یک دختر با پرنده‌ای سیاه، آگاهش کرده باشند، ممکن است متوجه نشده باشد که ما همان‌ها هستیم. چون کری با ما نیست، جاسمین مثل پسرهای لباس پوشیده و ما با نریدا به اینجا آمدیم.»

جاسمین با تحقیر گفت: «دست‌کم، نریدا به یک دردی خورد.» لیف شتاب زده آن کتاب کوچک را ورق زد. در هر صفحه، کلمات و جملاتی بود که او آنها را خوب به خاطر می‌آورد. اما لیف فقط دنبال یک چیز بود؛ جملاتی که درباره قدرت‌های الماس بود. و سرانجام آن را یافت.

الماس نشانہ بی گناہی، پاکسی و قدرت است. الماس‌هایی که شرافتمندانه و با قلبی پاک به دست آمده‌اند، تا ابد نیرویی قدرتمند هستند. الماس‌ها شہامت و قدرت می‌دهند، در مقابل طاعون از شخص حفاظت می‌کنند و به آرمان عشق واقعی کمک می‌کنند. اما با دقت به این هشدار توجه کنید: الماس‌هایی که با خیانت یا خشونت به دست آمده‌اند یا با امیالی چون دورویی، حسادت و طمع، بدشگون هستند و بداقبالی می‌آورند. کسانی که این سنگ را از راه غیر شرافتمندانه به دست آورند، به مصیبت و بدبختی بزرگی گرفتار می‌شوند.

لیف که این جملات را به دوستانش نشان می‌داد، به سرعت گفت: «این- این چیزی بود که سعی داشتیم به خاطر بیاوریم. با توجه به این نوشته، ما نمی‌توانیم الماس را بدزدیم!» دوستان به کتاب و سپس به یکدیگر نگاه کردند. جاسمین اعتراض کرد: «این هشدار برای ما نیست. ما از سر طمع یا حسادت این گوهر را نمی‌خواهیم. ما می‌خواهیم برای دلیل خوبی آن را بدزدیم. ما آن را از دست‌های اهریمن نجات می‌دهیم و سر جای درستش برمی‌گردانیم!»

لیف به مخالفت سر تکان داد و با اصرار گفت: «کلمات روشن و واضح‌اند. الماس باید بدون زور یا نیرنگ به دست بیاید. در غیر این

صورت، جز مصیبت برای ما ثمری به بار نمی‌آورد. همان‌طور که برای محافظ نیاورده است.»

باردا گفت: «و به این ترتیب...؟»

لیف آهی کشید، کتاب را بست، آن را سر جایش، روی میز، قرارداد و گفت: «محافظ باید آن را با میل خودش به ما بدهد و تنها یک راه وجود دارد که او را وادار به این کار کنیم. نقطه ضعف او، غرورش است، و این بازی برای غرور او بسیار اهمیت دارد. به نظرم، اگر بتوانیم این بازی را ببریم، او مجبور خواهد شد که...»

همان لحظه، صدای قدم‌هایی را شنیدند. محافظ داشت برمی‌گشت. در حالی که حیوانات دست‌آموزش به کندی پشت سرش حرکت می‌کردند، وارد اتاق شد و پرسید: «خوب؟ تصمیمتان را گرفتید؟»

لیف و باردا به سرعت به جاسمین نگاه کردند. او مکثی کرد و بعد چهره درهم کشید و کوتاه سر تکان داد. باردا جلو رفت و قاطعانه گفت: «بله، بازی می‌کنیم.»

هیولاها از شدت هیجان، زوزه‌ای سردادند و قلاده‌هایشان را کشیدند. چشمان محافظ می‌سوخت.

او آهسته گفت: «عالی است!» و با انگشت به شمعی بلند و خاموش اشاره کرد که روی میز، پای آینه قرار داشت. شعله زرد و لرزانی ظاهر شد.

محافظ گفت: «به اندازه عمر این شمع، زمان دارید که به اتفاق صندوقچه وارد بشوید. اگر شمع تمام شود و در باز نشود، شما

شکست را می‌پذیرید و مال من می‌شوید. موافقت می‌کنید؟»

همسفران بدون آنکه خود را بازند، یکصدا گفتند: «موافقت می‌کنیم!»

محافظ دوباره دست‌هایش را به هم مالید و لبخند زد: «پس، شب خوشی را برایتان آرزو می‌کنم. هر جور که دلتان می‌خواهد، جست‌وجو و تحقیق کنید. همان‌طور که بهتان گفتم، اولین سرنخ در این اتاق است. این سرنخ از طرفی مخفی شده است و از طرف دیگر، به سادگی قرار گرفتن دماغتان روی صورتتان است.»

به طرف در رفت. اما قبل از بیرون رفتن، بار دیگر برگشت و گفت: «یک نصیحتی بهتان می‌کنم. شما فقط یک شانس برای باز کردن در دارید، فقط یک شانس. شانس‌تان را با حدس و گمان هدر ندهید.»

لبخند ضعیفی زد و ادامه داد: «صبح، شما را می‌بینم تا پیروزم را اعلام کنم.» با این حرف از اتاق بیرون رفت و جانوران هم به دنبالش. اما همین که از دیدرس آنها خارج شد، خنده پیروزمندانه‌ای سرداد. صدای خنده‌اش همچون صداها، میان دیوارهای شیشه‌ای قصر پیچید و همچنان که او به استراحتگاهش می‌رفت، به تدریج دور و ضعیف شد.



تا یک ساعت، همسفران اتاق را جست‌وجو کردند. هر چیزی را بررسی کردند؛ هر چیزی که می‌توانست سرنخی از نام محافظ به آنها بدهد.

کتاب‌های توی قفسه‌ها به درد نمی‌خوردند. وقتی باردا آنها را از

جایشان بیرون کشید، پودر شدند. کاغذهای توی کشوهای گنج‌ها، زرد و شکننده شده بودند. آنها نیز به محض تماس خرد و پودر می‌شدند. تابلوها هیچ سرنخی نشان نمی‌دادند. پشت پرده‌ها، بجز شیشه و مه چیزی نبود.

جاسمین گفت: «او فکر می‌کند همه چیز دارد، در صورتی که هیچ چیز ندارد. غذای عالی‌اش مزه خاک و خاکستر می‌دهد. کتاب‌هایش خاک می‌شوند. همدم‌هایش جانورانی نفرت‌انگیزند که آب از لب و لوجه‌شان آویزان است. قلمرو حکومتش، محل فلاکت و بدبختی است. چطور می‌تواند این قدر کور باشد؟»

باردا که چشمش به قطرات شمع بود، از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت: «این ما هستیم که کوریم. او گفت که در این اتاق سرنخی هست و من مطمئنم که راست می‌گوید. اما چه سرنخی؟ کجا؟»

لیف که سعی می‌کرد ذهنش را متمرکز کند، چهره‌اش را میان دستانش پنهان کرد و گفت: «او گفت که سرنخ در این اتاق پنهان شده. ما زیر همه چیز، پشت همه چیز و توی همه چیز را نگاه کردیم. پس معنی‌اش این است که به صورت دیگری پنهان شده.» جاسمین با ناامیدی به دورتادور اتاق نگاه کرد و گفت: «با جادو پنهان شده و چیزی که گفت باید مفهومی داشته باشد. او گفت که این سرنخ از طرفی مخفی شده است، و از طرف دیگر به سادگی قرار گرفتن دماغتان روی صورتتان است.»

باردا روی دو پا جهید و فریاد زد: «دماغ روی صورتتان!» وقتی

همسفرانش حیرت زده او را تماشا می کردند، او به آن سوی اتاق رفت و توی آینه نگاه کرد. لحظه ای، سایرین بازتاب چهره او را در آینه دیدند که به طرز عجیبی ملایم و جوان شد. بعد تصویر ناپدید شد و کلماتی در آینه ظاهر شد که در سوسوی نور شمع به رنگ سفید می درخشید.

هست نام مرموزم در اینجا پنهان
اولین حرف عیب بزرگ غرور، حرف سوم آن
گر خوالی حروف دوم و آخر را
بجو در جمع انتباهات دوقلوها
حرف اول شود آغاز با درخشن و نور
گنجی ناب؛ یا که نقطه ای نور
ای که در تلاشی تا یابی نامم
نیل به سعادت، حرف چهارم

جاسمین با ناامیدی فریاد زد: «اما این شعر هیچ مفهومی ندارد. اصلاً مفهومی ندارد!»
باردا گفت: «چرا دارد. من قبلاً هم چیزی شبیه این را دیده ام. این یک معماست.»
لیف آهسته گفت: «شعر به ما می گوید که نام محافظ از چند حرف تشکیل شده. به ما می گوید چطوری حروف را پیدا کنیم. اما این از تمام معماهایی که تا به حال حل کرده ام، مشکل تر است.»

کمر بند دلتورا را گرفت. با تمام وجود، آرزو می کرد که یاقوت زرد در نهایت قدرتش باشد. این گوهر قبلاً چند بار ذهنش را هوشیار و روشن کرده بود. اما وقتی ماه کامل بود، قدرتش زیاد و وقتی نور ماه ضعیف بود، قدرتش کم می شد. آن شب، ماه اصلاً در آسمان نبود. اگر او و همسفرانش قرار بود آن معما را حل کنند، باید تنهایی این کار را می کردند.



۱۳

درخشش

پس از آنکه کلمات را از آینه به روی تکه‌ای کاغذ منتقل کردند که جاسمین میان گنجینه‌هایش پیدا کرد، همسفران نشستند و مشغول گفت‌وگو شدند.

لیف گفت: «معنی اولین خط این است که نام را باید از سرنخ‌های توی قصر پیدا کرد. موافقید؟»

وقتی باردا به موافقت سر تکان داد، جاسمین گفت: «حتی این را من هم می‌توانم بفهمم. اما بقیه‌اش چی؟»

معنی خط بعدی این است که سومین حرف اسمی که در جست‌وجویش هستیم، همان حرف اول عیب بزرگ غرور است.

باردا گفت: «خوب، این هم به نظر ساده می‌آید، حرف اول غرور "غ" است.»

جاسمین اعتراض کرد: «اما این اصلاً معما نیست. مطمئناً معما نمی‌تواند به این آسانی باشد.»

وحشت باعث می‌شود که نتوانیم منطقی فکر کنیم. وحشت دشمن ماست.»

باردا با تندی به او یادآوری کرد: «لیف، زمان هم دشمن ماست. ساعت‌هاست که سر این کار مهم هستیم و هیچ پیشرفتی نکرده‌ایم.»

لیف گفت: «چرا، پیشرفت کرده‌ایم. می‌دانیم که نام محافظ از پنج حرف تشکیل شده، چون شعر می‌گوید، "حرف اول"، "حرف دوم"، "حرف سوم"، "حرف چهارم" و "آخرین حرف". می‌دانیم که سومین حرف "د"، "ط" یا "ن" است. و می‌دانیم که دومین و آخرین حرف مثل هم هستند.»

جاسمین که آرام و قرار نداشت و مشتاق بود زودتر برود، پرسید: «از کجا می‌دانیم؟»

لیف گفت: «شعر به ما این‌طور می‌گوید.» و شعر را با صدای بلند خواند:

گر خواهی حروف دوم و آخر را

بحر در جمع اشتباهات دوقلوها

وقتی جاسمین با اشتیاق سر تکان داد، لیف به بقیه شعر نگاهی انداخت و ناگهان متوجه چیز دیگری شد و گفت: «فکر می‌کنم فکر می‌کنم که می‌دانم حرف چهارم چیست.» و دوباره شعر را با صدای بلند خواند.

ای که در تلاشی تایابی نامم

نیل به سعادت. حرف چهارم

لیف با ناراحتی گفت: «درسته. متوجه نیستی، باردا؟ غرور را پررنگ‌تر نوشته و اسم است. اسم یکی از حیوانات دست‌آموز محافظ.»

جاسمین گفت: «او محافظ به ما گفت که هیچ‌کدام از جانوران عیب آن اسمی را که رویشان گذاشته، ندارند و عیب غرور باید دورویی، طمع یا نفرت باشد. آه - دارم کم‌کم می‌فهمم که این معما چطوری است. سومین حرف اسم محافظ باید "د"، "ط"، یا "ن" باشد.»

باردا از کوره در رفت: «اما چطوری حدس بزنیم که کدام یکی است؟ من حتی نمی‌دانم این جانوران کدام به کدامند. برخلاف گفته محافظ، او اصلاً منصفانه بازی نمی‌کند.»

لیف که با مداد روی کاغذ می‌زد، گفت: «اما من مطمئنم که او منصفانه بازی می‌کند. وگرنه پیروزی‌ای که امیدوار است از آن لذت ببرد، بی‌معنی می‌شد. باید جایی در این قصر، سرنخ دیگری باشد.» جاسمین نگاه نگرانی به شمع انداخت و از جا پرید و گفت: «پس بهتر است آن را پیدا کنیم! فوری!» شمع داشت به سرعت می‌سوخت و کوتاه می‌شد.

ترس جاسمین به لیف هم سرایت کرد. لیف احساس کرد قلبش به شدت می‌زند. به خود فشار آورد که آرام باشد و دستش را روی کمر بند دلتورا گذاشت. انگشتانش لعل بنفش را لمس کرد، تپش قلبش آرام شد و آرامش او را در برگرفت. نفس عمیقی کشید و آرام گفت: «نباید وحشت کنیم و بدون نقشه دور و بر را بگردیم.

موسیقی که سعی داشت آنها را آرام و هوشیار سازد، همه جا به دنبالشان بود. برای مدتی، صداهای مبهم حرکت و جنبشی غیر از صدای خودشان در فضا طنین انداخت - صدای قدم‌های نرمی از دور دست و صدای باز و بسته شدن درها. اما سرانجام صدای موسیقی و نیز سر و صداهای دیگر قطع شد.

حالا دیگر آنها در نهایت سکوت کار می‌کردند. برایشان مشکل بود که عجله نکنند. برایشان مشکل بود که شتاب نکنند و جست‌وجویشان را با بی‌دقتی انجام ندهند. در ذهنشان تنها یک تصویر بود: تصویر شمعی که مدام می‌سوخت و کوچک می‌شد. سرانجام به اتفاقی رسیدند که مثل اتاق مطالعه محافظ، با پرده‌هایی تزیین شده بود و دری چوبی داشت که آن هم بسته بود. از پشت شیشه رنگی و طرح‌دار پنجره کوچک روی در، نور ملایمی می‌درخشید.

لیف دستگیره را آرام چرخاند و به داخل نگاه کرد. با وجود شمعی که روی پایه‌ای کنار در سوسو می‌زد، اتاق تاریک بود. لحظه‌ای طول کشید تا انبوهی از کوسن‌های نرم را در گوشه‌ای تشخیص داد.

محافظ آنجا دراز کشیده و خواب بود. اما تنها نبود. حیوانات دست‌آموزش نیز با او روی تخت بودند. قلاده‌های گوشتیشان همچون مارهایی رنگ‌پریده، دور و برشان روی هم ریخته بود. جانوران بیدار بودند. سرشان را به طرف در برگرداندند، غرش‌های بلند و کوتاهی کردند و دندان‌هایشان را نشان دادند.

لیف با عجله عقب پرید، دوباره در را بست و آهسته گفت:

بعد پرسید: «چه سعادتی نصیب کسانی شده که تلاش کرده‌اند نام محافظ را حدس بزنند؟»

باردا با ترشرویی گفت: «تا جایی که ما شنیده‌ایم، هیچی. در واقع، سعادتی واهی.»

- واهی! چهارمین حرف "و" است.

وقتی دیگران به لیف خیره شدند، او با شتاب زیر شعر چیزی نوشت. وقتی کارش تمام شد، کاغذ را برگرداند تا آنها بتوانند ببینند که چه نوشته است.



لیف گفت: «حالا می‌توانیم شروع کنیم به پر کردن جاهای خالی.»

بلند شد و ایستاد. آرزو می‌کرد که کاش مثل حروفی که به نظر مطمئن می‌رسیدند، خودش هم احساس اطمینان می‌کرد.

گفت: «ما تک تک اتاق‌های قصر را می‌گردیم. هر جاکه می‌رویم، دنبال چیزهایی می‌گردیم که با شعر جور دربیایند.»

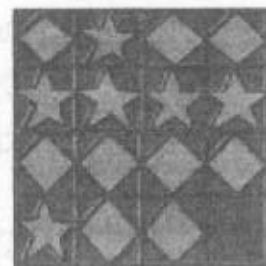
با هم، اتاق مطالعه را ترک و جست‌وجویشان را شروع کردند. یک اتاق، سپس بعدی، و بعدی، با آنکه تمام اسباب و اثاثیه، قالی‌ها و تزیینات را به دقت نگاه کردند، هیچ سرنخی به دست نیاوردند.

قصر بزرگ بود. آنها همچنان رفتند و رفتند، نوای موزون

نمی‌توانیم وارد شویم. این اتاق خواب محافظ است و جانورش هم با او هستند.»

باردا آهسته جواب داد: «مطمئناً آخرش مجبور خواهیم شد با آنها روبه‌رو بشویم. وگرنه چطور امیدوار باشیم که بفهمیم عیب غرور چیست؟»

آنها مردّد بر جای ایستادند و به در بسته چشم دوختند. جاسمین حیرت‌زده به شیشه رنگی پنجره اشاره کرد و آهسته گفت: «تازه متوجه شده‌ام که یک چیز این شیشه عجیب است. نگاه کنید!»



باردا که به شیشه زل زده بود، گفت: «به طور قطع، عجیب است. در هر مربع، یک الماس یا یک ستاره هست، بجز مربع آخری.» جاسمین تکه کاغذ را از دست لیف قاپید و دو خط آخر شعر را بلند خواند:

حرف اول شود آغاز با درخشش و نور
گنجی ناب؟ با که نقطه‌ای نور؟

با اشتیاق به آنها نگاه کرد تا ببیند آیا موضوع را فهمیده‌اند یا نه. او گفت: «الماس‌ها و ستاره‌ها هر دو می‌درخشند. شعر از ما می‌پرسد که کدام یکی باید در آخر مربع بیاید. الماس که گنج است

یا ستاره که نور است؟»

لیف گفت: «پس اولین حرف نام محافظ، حرف اول یکی از این دو تاست. "الف" یا "س".» او که برای فرو نشاندن هیجانش لبش را می‌جوید، کاغذ را از دست جاسمین گرفت و روی طرحی که کشیده بود، چیزی نوشت.

آنها آن قدر به شیشه رنگی خیره شدند تا طرح آن مقابل چشمانشان تیره و تار شد، اما جوابی پیدا نکردند.

سرانجام باردا غرغرکنان گفت: «با عقل جور در نمی‌آید. در کل، شانزده مربع است. اما ظاهراً فقط از روی سلیقه شخصی کنار هم چیده شده‌اند.»

لیف به موافقت سر تکان داد. حالا که هیجان جاسمین فرونشسته بود، بیش از پیش ناراحت به نظر می‌آمد.

باردا که نمی‌خواست میدان را خالی کند، زیر لب گفت: «شاید رمز در شانزده است. شانزده، عدد مفیدی است. چون به آسانی به بخش‌های کوچک‌تر و مساوی تقسیم می‌شود. نظامیان قصر به دسته‌های شانزده‌تایی تقسیم می‌شوند. اغلب، وقتی قرار بود رژه برویم و سان بدهیم، اول هر شانزده نفر با هم شروع می‌کردیم. بعد به گروه‌های هشت‌تایی تقسیم می‌شدیم، بعد چهارتایی و بعد...»

صدایش قطع شد و دهانش باز ماند. همچنان که خیره به پنجره نگاه می‌کرد، با صدایی گرفته گفت: «نگاه کنید!»

با انگشتش، در مرکز پنجره یک علامت به اضافه کشید و آن را به چهار قسمت مساوی تقسیم کرد. بعد گفت: «بقیه هیچ مفهومی ندارد. اگر ما به جای آنکه مربع بزرگ را طوری نگاه کنیم که به



۱۴

اسم

آنها دوباره در اتاق خواب را آرام باز کردند. محافظ از جایش تکان نخورده بود. اما حالا هیولاها روی بدن او پخش و پلا شده بودند. آنها با شنیدن صدای مزاحمان، سرهایشان را بلند کردند و به طور تهدیدآمیزی غریدند.

باردا زیر لب گفت: «امکان ندارد! آنها نمی گذارند نزدیکشان بشویم. چطوری می توانیم از این فاصله چیزی در موردشان بفهمیم؟»

جاسمین پیشنهاد کرد: «شاید بتوانیم به نوبت اسمشان را صدا کنیم.»

لیف آهسته گفت: «تنها تقاضای من این است که اول طمع را صدا نکنیم.»

جاسمین پرسید: «چرا؟»

شانزده مربع کوچک تر تقسیم بشود، چهار مربع ببینیم که هر کدام چهار مربع کوچک تر داشته باشند، چه اتفاقی می افتد؟»
لیف نگاه کرد و انگار این بار با نگاه تازه ای پنجره را دید. حالا پنجره از چهار دسته تشکیل شده بود: دو دسته در بالا و دو دسته در پایین.

در اولین دسته، سه ستاره و یک الماس بود. در دسته کناری، دو ستاره و دو الماس بود. در دسته سوم، دسته ای که درست زیر اولی بود، یک ستاره و سه الماس بود. و در چهارمین دسته، آن مربعی که خالی بود...

باردا که چشمانش از آرامش خیال جان گرفته بود، آهسته گفت: «هر بار یک الماس اضافه شده و یک ستاره کم شده. پس آخرین مربع نباید ستاره ای داشته باشد، و باید چهار الماس داشته باشد!»

لیف گفت: «درسته!» باورش نمی شد که به این سادگی باشد. اما ساده به نظر نمی رسید تا آنکه باردا معما را حل کرد. لیف فکر کرد: «و همه اینها به خاطر این بود که او روزهای نگهبانی دادنش در قصر را به خاطر آورد.» و روی کاغذش، بالای اولین خط - فاصله، حرف «الف» را نوشت.

باردا که با رضایت نگاه می کرد، گفت: «دو حرف پیدا شده! حالا می خواهید با آن جانوران روبه رو شویم؟»

نتیجه رسیده‌ایم که طَمَع پر از نفرت است. پس دورویی... باید
همانی باشد که مغرور است!»

آنها از در دور شدند و به اتاق دیگری رفتند. حالا دیگر مطمئن
بودند که نیازی نداشتند با هیولاها روبه‌رو شوند. اطلاعاتشان به
اندازه‌ای بود که می‌توانستند خودشان معما را حل کنند.

لیف که به مغزش فشار می‌آورد، آهسته گفت: «محافظ چه چیز
دیگری به ما گفت؟ او گفت...»

جاسمین با حالت پیروزمندانه‌ای گفت: «او گفت که نفرت،
دورو نیست. اولین باری که جانوران را دیدیم، این را به ما گفت.»

لیف به خاطر آورد: «درسته! و نفرت، پر از تنفر نیست، و مغرور
هم نیست. چون دورویی، مغرور است. پس- نفرت باید طماع
باشد.»

باردا آرام گفت: «پس فقط یک عیب برای غرور می‌ماند. غرور،
دوروست.»

لیف در سکوت، روی سومین جای خالی روی کاغذش، حرف
«د» را نوشت.

و حالا تنها یک حرف باقی مانده بود که پیدا کنند. زیرا شعر
گفته بود که دومین و آخرین حرف اسم، یکی است. باردا شعر را
تکرار کرد:

گر خواهی حروف دوم و آخر را
بجو در جمع اشتباهات دوقلوها

لیف ساکت شد. بدون فکر، حرف زده بود. بی‌اختیار تقاضایی
کرده بود که تا حدی به شوخی می‌مانست؛ آن هم به خاطر چیزی
که متوجه نشده بود می‌داند. تپش قلبش شدیدتر شد و گفت:
«چون، چون وقتی به قصر آمدیم، محافظ به ما گفت که هیولاها
دورو و مغرور، هر دو از طَمَع می‌ترسند. پس طَمَع نمی‌تواند
خودش دورو یا مغرور باشد و در ضمن می‌دانیم که طَمَع، طماع
نیست، چون هیچ‌کدام از هیولاها دارای آن عیبی نیستند که
نامگذاری شده‌اند. پس- معنی‌اش این است که طَمَع باید از همه
خطرناک‌تر و پر از نفرت باشد.»

حدس می‌زد که دوستانش به بقیه گفته‌های محافظ فکر
می‌کنند. به چیزهایی که آن موقع گمان نمی‌کردند زیاد مهم باشد،
اما حالا ناگهان اهمیت زیادی پیدا کرده بود.

آنها برای بار دوم، بدون هیچ حرفی، بیرون رفتند و در را پشت
سرشان بستند.

جاسمین گفت: «سر نخ را خودش به ما داد و ما متوجه نشدیم!
او چه چیز دیگری گفت؟»

باردا قاطع گفت: «او گفت یک بار که هیولاها بر سر ته‌مانده غذا
دعوایشان شده بود، چیزی نمانده بود دورویی، طمع را بکشد.»

لیف گفت: «اگر دورویی سعی داشته طمع را بکشد، پس
خودش طماع نیست و دورو هم نیست، می‌دانیم که...»

جاسمین گفت: «وجودش پر از نفرت نیست. چون قبلاً به این

جاسمین اعتراف کرد: «اصلاً از معنی اش سر در نمی آورم.

احساس می کنم کودن هستم، اما»

باردا غرغر کرد: «اگر تو کودن هستی، پس من هم هستم. این

بخش معما از همان اولش، برای من مبهم بود.»

حتی لیف هم نمی دانست که معنی این خط عجیب ممکن

است چه باشد. تنها چیزی که می دانست این بود که آخرین سر نخ،

جایی در آن هزارتوی شیشه ای بود و باید آن را پیدا می کردند.

آنها، درمانده و ناامید، در حالی که همه جا را برای یافتن

نشانه ای می گشتند تا آنها را در حل معما یاری دهد، از آن اتاق به

اتاق درخشان رفتند. اما چیزی پیدا نکردند. هیچ چیز، بجز خلاء

باشکوه.

سرانجام به گوشه ای پیچیدند و جاسمین غرغر کرد: «اما قبلاً

هم اینجا بوده ایم. قبلاً هم این اتاق را جست و جو کرده ایم.»

لیف و باردا اطراف را نگاه کردند و متوجه شدند که حق با

جاسمین بود.

باردا با چهره ای خسته و درمانده گفت: «جایی نمانده که نگشته

باشیم.»

بیرون پنجره ها، مه غلیظ در تاریکی می چرخید، پیکره های

سایه وار سرگردان بودند، انگشتانی روی شیشه ها کشیده می شدند

و چشمان مضطرب و نگران زل زده بودند. چه مدت گذشته بود؟

لیف نمی دانست. وقتی حس کرد دوباره وحشت او را در برمی گیرد،

دست زیر پیراهنش برد و کمر بند دلتورا را گرفت.

لعل بنفش، زیر انگشتانش سرد بود. او که سعی می کرد آرامش

صدایش را حفظ کند، گفت: «سرنخ، جایی در اینجاست. فقط باید

جست و جویمان را از نو شروع کنیم.»

آنها مشغول شدند و تمام گوشه و کنار را گشتند تا به اتاق

مطالعه پرده کوبی شده رسیدند؛ همان اتاقی که جست و جویشان را

از آنجا آغاز کرده بودند.

باردا زیر لب گفت: «ما این اتاق را از بالا تا پایین گشته ایم.

مطمئناً نقطه ای نمانده که...»

اما آنها مجبور شدند وارد اتاق مطالعه شوند. هیچ کدام

نمی توانست در مقابل وسوسه دیدن شمع مقاومت کند،

می خواستند بدانند چه مدت دیگر وقت دارند.

لیف برای چیزی که احتمال داشت ببیند، خود را آماده کرده

بود. اما وقتی دید که شمع چه قدر کوتاه شده است، حساسی وحشت

کرد. شمع به انتها رسیده و لایه کلفتی از قطرات منجمدش کم و

بیش آن را پوشانده بود. مدت زیادی دوام نمی آورد.

جاسمین فوری گفت: «این طوری نمی توانیم ادامه بدهیم. باید

در شیشه ای را بشکنیم، الماس را برداریم و فرار کنیم. لیف، هر چه

می خواهی بگو، ما باید همین الان این کار را بکنیم.»

باردا که چشم از شعله شمع بر نمی داشت، گفت: «لیف،

می ترسم که حق با او باشد.»

لیف با ناامیدی سرش را به مخالفت تکان داد. می دانست که این کار اشتباه بزرگی است. با این حال، راه دیگری نداشتند. زمانی هم نمانده بود که تلف کنند. زمانی نداشتند که قصر را دوباره بگردند. زمانی نداشتند که فکر کنند...

جاسمین گوشه و کنار اتاق را می گشت تا چیز سنگینی پیدا کند و با آن شیشه را بشکند. وقتی چیز بهتری پیدا نکرد، کتاب‌ها را از روی میز کوتاه برداشت و مصمم به طرف در شیشه‌ای رفت.

لیف گفت: «نه! نباید این کار را بکنی!»
جاسمین با عصبانیت برگشت و گفت: «باید این کار را بکنم! لیف، متوجه نیستی؟ چها شده؟ حالا دیگر خیلی دیر است که به خاطر یک اخطار در چند کتاب قدیمی نگران بشویم! نمی توانیم الماس را به دست بیاوریم. آن قسمت شعر محافظ که از معمای دوقلوها حرف می زند - دوقلوهایی که وجود ندارند - ما را شکست داده. این تنها راه است!»

دوباره برگشت و به زحمت کتاب‌ها را از روی میز بلند کرد. باردا پس از مکتی کوتاه به او ملحق شد. او جاسمین را کنار زد، میز را از روی قالیچه بلند کرد و آن را به طرف در شیشه‌ای برد. لیف از جا پرید و فوری بازوی باردا را کشید. اما او در مقابل نیروی باردا شانس نداشت. باردا بی رحمانه او را عقب زد و روی زمین پرتش کرد، و با اخم گفت: «عقب بایستید. شیشه می شکند و توی چشم‌هایتان می رود.»

لیف روی زانو بلند شد، سرش گیج می رفت. باردا میز را عقب برده بود و خود را آماده می کرد تا ضربه بزند. لیف سرش را بلند کرد. قالیچه پر از نقش گل‌ها، میوه‌ها و پرندگان، زیر دست‌هایش نرم بود. دو زاهد روی قالیچه با متانت به او خیره نگاه می کردند. دو جفت چشم. دو ریش. دو لباس ساده و بلند که با بندی روی کمر بسته می شد...

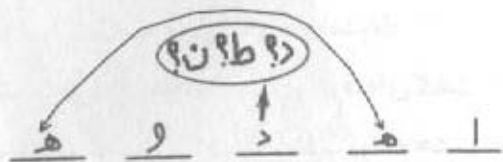
لیف خیره شد. خون به چهره‌اش دوید. تلوتلو خوران ایستاد و فریاد زد: «دوقلوها! پیدایشان کردم!»
با درماندگی به قالیچه اشاره کرد. باردا میز را آرام پایین آورد و جاسمین با خشم و عصبانیت به زمین یا کوبید.
لیف جویده جویده گفت: «در تمام این مدت، اینجا بودند. ما متوجه‌شان نشدیم، چون زیر میز و زیر پایمان بودند. اما حالا می شود آنها را واضح دید. زاهدها شبیه هم هستند. انگار دوقلو هستند! اما دقیقاً هم شبیه نیستند!»

همان لحظه، جاسمین و باردا کنار لیف ایستادند و به قالیچه خیره شدند. لیف تکه کاغذ را از جیبش بیرون آورد و خواند: «"بحو در جمع اشتباهات دوقلوها". که باید معنی‌اش تعداد تفاوت‌های بین این زاهد با آن یکی باشد.»

جاسمین که با نگرانی از بالای شانه‌اش به نور ضعیف شمع نگاه می کرد، پرسید: «با هم فرق دارند؟ در کجا؟»



لیف روی نمودارش چیزی نوشت و سپس آن را به سایرین نشان داد.



جاسمین روی کانایه‌ای که پشت سرش بود، بی حال نشست و گفت: «اهدوه. اسمش اهدوه است. موفق شدیم!»

در سکوتی آرامش بخش و مداوم، ناگهان لیف متوجه شد نوای موسیقی ملایمی که شب قبل فضا را انباشته بود، دوباره آغاز شده است. بدون تردید، معنی اش این بود که محافظ بیدار شده بود.

به شمع نگاه کرد. فتیله سوسو می زد و در دریایی از موم مذاب شناور بود. چیزی نمانده بود شعله خاموش شود. اما حالا دیگر این موضوع اهمیتی نداشت.

زاهدی روی قالیچه با چشمانی غم زده به او نگاه می کردند. لیف فکر کرد: «حالا دیگر دلیلی برای غم و اندوه وجود ندارد، دوستان من. ما تقریباً...»

و ناگهان آن را دید.

یک دست زاهد، دستی که پرنده روی آن نشسته بود، بالای گره بند پیراهنش قرار داشت؛ در حالی که در تصویر دیگر این طور نبود. لیف با گیجی به کاغذی که در دست داشت، خیره شد. نفس نفس می زد و به سختی نفس می کشید.

لیف گفت: «به بندی که دور کمرشان بسته شده نگاه کنید. در یک تصویر، بند در طرف چپ گره خورده و در تصویر دیگر در طرف راست.»

باردا توضیح داد: «و پرنده! در یک تصویر، کاکل دارد، در تصویر دیگر ندارد.»

جاسمین که برخلاف میلش، جذب این جست و جو شده بود، افزود: «از یک کندو، زنبورهای بیشتری بیرون می آید تا آن یکی. نگاه کنید! یکی از درخت ها میوه دارد، اما درخت دیگر گل دارد.» باردا خاطر نشان کرد: «در یک طرف، قارچ ها خال خالی هستند، اما در طرف دیگر ساده اند.»

لیف گفت: «تا حالا، پنج اختلاف پیدا کرده ایم. اما باز هم هست. یک درخت در گوشه بالای سمت چپ یک شاخه پر برگ دارد. اما آن یکی ندارد. تا اینجا شد شش اختلاف.»

جاسمین آهسته گفت: «در یک تصویر، زاهد سه تا ساقه در دست گرفته، اما در تصویر دیگر دو تا! شد هفت اختلاف!»

آنها با دقت نگاه کردند، اما نتوانستند چیز دیگری ببینند. جاسمین دوباره به قالیچه اشاره کرد و گفت: «نه! صبر کنید، چیز دیگری می بینم! کیسه ای که کنار زاهد است. یک کیسه گره دارد، آن یکی ندارد.»

لیف گفت: «حق با توست. هشت تا! پس عددی که دنبالش هستیم، هشت است. دومین و آخرین حرف نام محافظ "ه" است.



۱۵

صندوقچه

در به آهستگی باز شد. میز شیشه‌ای و صندوقچه طلایی، انتظار آنها را می‌کشیدند. اما لیف، باردا و جاسمین، وحشت‌زده بر جا می‌خکوب شده بودند. جاسمین زمزمه کرد: «امکان ندارد. محافظ آن قدر پیر است که نمی‌تواند شاه‌اندون باشد. عمری از او گذشته!»

لیف با اندوه گفت: «مدت شانزده سال است که از خادمان اهریمن شده است. اهریمن او را از درون خورده. حتی پدرم هم او را ببیند، نمی‌شناسد.» از فکر اینکه اگر پدرش می‌فهمید چه بر سر دوستش آمده، چه حالی می‌شد، قلبش به درد آمد.

باردا غرغر کرد: «جارد همیشه می‌گفت که اندون آدم ضعیفی بود. ابله و ضعیف، به قدرت و شنیدن تملق عادت داشت و از او در مقابل دنیا حمایت می‌شد. با این حال، جارد اندون را دوست داشت و سعی می‌کرد از او حمایت کند. او اندون را از قصر و مرگ

جاسمین آهسته گفت: «چی شده، لیف؟» اما لیف نمی‌توانست جواب بدهد. با بدنی کوفته به طرف در شیشه‌ای رفت. باردا با اصرار گفت: «جواب را بگو! بگو! اهدوه!» لیف لب‌هایش را تر کرد و با صدای گرفته‌ای گفت: «اسمش، اهدوه نیست. دو تصویر، نه اختلاف دارند و نه هشت تا. حرف گمشده "ن" است. اسم-اسم مرموز محافظ-اندون است.»

حتمی نجات داد. و برای چی؟ برای این!

لیف گفت: «پدر از کجا می دانست که اهالی تو را به او کمک نمی کنند. از کجا می دانست که اندون برای به دست آوردن تمام چیزهایی که از دست داده بود به تاریکی رو می آورد؟»

باردا زیر لب گفت: «به او اندون نگو. او دیگر اندون نیست، بلکه محافظ است. و هیچ چیزی به دست نیاورده! او فریب خورده. از او استفاده شده. او مطرود و تنهاست...»

چشمان جاسمین گرد و هوشیار شد. تکرار کرد: «او تنهاست. تنها! ملکه کجاست؟ وارث کجاست؟»

دیگران ساکت بودند. ضربه ای که به آنها وارد شده بود، برای لحظه ای تمام افکار دیگر را از ذهنشان بیرون رانده بود. اما حالا می دیدند که جاسمین پرسش واقعاً مهمی را مطرح کرده بود.

لیف گفت: «پدر گفت که ملکه شارن زنی قوی بود. قوی. و شجاع. ابتدا شبیه آن عروسک های نوس و نازنازی قصر نبوده. شاید وقتی اندون به حرف ارباب سایه ها گوش کرده و محافظ شده، شارن نخواسته که بماند. شاید بچه را برداشته و فرار کرده.»

لیف رو به بقیه کرد. چهره اش از نور امید می درخشید: «و اگر این درست باشد، اگر شارن و وارث صحیح و سلامت در جای دیگری زندگی می کنند، چه اهمیتی دارد که اندون به چه روزی افتاده؟ ما همیشه در جست و جوی وارث بودیم و باید او را پیدا می کردیم.»

همان لحظه، لیف از جایی در قصر، صدای قدم ها و صدای غرغر کوتاهی را شنید. صدا نزدیک تر می شد. پوستش مور مور شد.

زیر لب گفت: «زود باشید!»

او با عجله به اتاق کوچک وارد شد. باردا و جاسمین هم درست پشت سرش بودند. هر سه با هم به میز نزدیک شدند و مقابل آن ایستادند.

اما قبل از آنکه لیف دستش را دراز کند، صدایی از کنار در شنیده شد. محافظ آنجا ایستاده بود. چهره پرچین و چروک و تپاه شده اش از حیرت، خشم و غروری بر باد رفته، درهم رفته بود. هیولاها پشت سرش خرخر می کردند.

محافظ با خشونت گفت: «پس اسم من را پیدا کردید. این اسم غافلگیرتان نکرد؟»

باردا با لحنی آرام گفت: «کمی.»
محافظ پوزخند زد. اما لیف فکر کرد که در اعماق چشمان سرخ او برقی حاکی از احترام توأم با اکراه می بیند.

محافظ گفت: «فقط یک نفر دیگر موفق شد این معما را حل کند. از نظر او، از نظر او، حقیقت چنان تلخ بود که نتوانست آن را تحمل کند، وارد اتاق نشد و جایزه اش را برنداشت. او نفرین کنان، این دره را ترک کرد. گفت که او و هدفی که به خاطرش اینجا آمده، هر چه باشد، چیزی را نمی خواهد که به تسخیر روح شیطانی من درآمده و آلوده شده است.»

لیف وقتی فهمید آن مرد چه کسی می تواند باشد، حسابی یگه خورد. مردی که در جست و جوی متحدانی برای رسیدن به هدفش و پول برای ارتش و وسایل مورد نیاز، سراسر دلتورا را زیر پا گذاشته

بود. مردی که به آنها صادقانه هشدار داده بود به دره گمشدگان نیابند، کسی که همیشه با تلخی گفته بود نبرد برای آزادی دلتورا باید بدون شاه و بدون جادو صورت گیرد. کسی که قاطعانه به آنها گفته بود جست و جویشان بیهوده است.

زیر لب گفت: «دووم.» و احساس کرد جاسمین و باردا در کنارش خشکشان زد.

محافظ به تمسخر خندید: «من هیچ وقت نامش را نمی دانستم، گرچه تلخی و نفرتی که در وجودش داشت، قلبم را گرم و حیواناتم را خوشحال می کرد.»

به ریشش دست کشید، همسفران را مودیانۀ نگاه کرد و گفت: «شما هم می خواهید مثل او فرار کنید؟»

باردا با جسارت گفت: «نه، نمی خواهیم. ما جایزه مان را برمی داریم.»

لیف دستش را روی صندوقچه طلایی گذاشت. همین که محافظ با چشمان سرخش از کنار در به او خیره شد، گردنش به سوزش افتاد. محافظ. اندون، دوست پدرش، به طرز وحشتناکی تغییر کرده بود.

لیف با عصبانیت فکر کرد: «و دووم در تمام این مدت از موضوع اطلاع داشت. با این حال، چیزی به ما نگفت. نه، او این راز را پیش خود حفظ کرد، همان طور که رازهای دیگری را هم پیش خود حفظ می کند. او به هیچ کس اعتماد ندارد. هیچ کس، بجز خودش، و به هر قیمتی.»

جانوران از کنار در زوزه کشیدند و غرغر کردند. لیف می دانست که آنها خشم او را احساس می کنند. خشم او برای آنها همچون گوشت و نوشیدنی بود. حالا وقت فکر کردن به چیزهایی نبود که اهمیت چندانی نداشتند. قفل صندوقچه را فشار داد و در آن بلند شد. درون صندوقچه، الماس بزرگ روی بستری از مخمل سیاه، می درخشید.

لیف گوهر را برداشت و همچنان که آن را در دست می فشرد، به سرعت برگشت.

محافظ گفت: «بروا جایزه ات را بردار و برو!»
دری که رو به دره بود، باز شد. مه همراه با ناله هایی آرام وارد اتاق شد.

باردا که سعی داشت لیف را به طرف در باز بکشانند، با اصرار گفت: «لیفا!»

اما لیف از جایش تکان نخورد. احساس می کرد که خون به صورتش هجوم می آورد.

محافظ گفت: «پس چرا نمی روید؟ برنده شدن برایتان کافی نیست؟ می خواهید مرا مسخره کنید؟»

لیف که صدایش از خشم می لرزید، فریاد زد: «تو ما را فریب دادی.» او جواهر را که کف دستش برق می زد، بالا گرفت و گفت: «شاید این گوهر الماس باشد. اما الماس کمربند دلتورا نیست!»
محافظ غرید: «من هرگز چیزی بیشتر از آنچه در صندوقچه است به شما وعده ندادم! و صریح به شما گفتم که می توانید

جایزه تان را بردارید و بروید. همین.»

لیف پافشاری کرد: «تو گفتی که گنجت، الماس کمربند دلتوراست. وقتی برای اولین بار گوهر را در این اتاق نشانمان دادی،

حقیقی بود. اما حالا این سنگ آن الماس نیست.»

لیف بدون توجه به غرغره‌های هیولاه‌ها، جلو رفت و فریاد زد: «تو آن را جابه‌جا کردی، محافظ. وقتی ما سر راهت نبودیم و داشتیم

قسمت‌های دیگر قصرت را می‌گشیم، تو آن را با گوهر دیگری عوض کردی تا حتی اگر ما بازی را بردیم، گنج واقعی تو از دست

نرود.»

چشمان محافظ باریک شد. پرخاش کرد: «از کجا می‌دانی؟»

لیف فریاد زد: «مهم نیست از کجا می‌دانم. مهم این است که تو دروغ گفتی و ما را فریب دادی. تویی که مدام از پیروی از اصول

حرف می‌زدی.»

محافظ با تمسخر گفت: «آیا شما از اصول پیروی کردید؟ درسته! من گوهرم را از توی صندوقچه برداشتم و آن را جایی میان

یه پنهان کردم. اما این گوهری که به جای آن گذاشتم، طمع‌تان را باید بیشتر ارضا کند.»

محافظ که از خشم نفس‌نفس می‌زد، به طرف آنها آمد، حیواناتش دور پاهای او غرغر می‌کردند. با پرخاش گفت: «اما چه

کسی مراقب من بود؟ در غیبت من، چه کسی الماس را از مخفیگاهش دزدید؟ چهارمین عضو گروه‌تان. همانی که نخواست

در بازی شرکت کند. همانی که وانمود کرد دره را ترک کرده است!»

لیف از تعجب نفسش بند آمد: «نریدا؟ اما... ما اصلاً نمی‌دانستیم!»

محافظ پوزخند زد: «که این طور!»

جاسمین که کنار در ایستاده و کم و بیش از نظر پنهان مانده بود، گفت: «معلوم است که نمی‌دانستیم. اگر از این موضوع خبر

داشتیم، فکر می‌کنی وقتان را با این بازی احمقانه تو تلف می‌کردیم؟ نریدا کجاست؟ از کدام راه رفت؟»

محافظ شانه بالا انداخت و گفت: «این دیگر به شما مربوط نیست. شما جایزه تان را گرفته‌اید.»

لیف با مشت‌های گره کرده جلوتر رفت. جانوران غریدند.

باردا به تندی گفت: «نه، لیف. فراموشش کن. باید سعی کنیم رد نریدا را پیدا کنیم. تا حالا حتماً ساعت‌ها از اینجا دور شده.»

اما لیف توجهی نکرد. چشمانش بر محافظ دوخته شده بود. با ملایمت گفت: «نریدا کجاست؟ او از این دره نرفته، درسته؟ و تو

می‌دانی که او و همین‌طور الماس کجاست.»

محافظ هم با همان ملایمت گفت: «اگر هم بدانم، به شما نمی‌گویم. واقعاً فکر می‌کنید مهم‌ترین چیز زندگیم را به شما

می‌دهم؟ چیزی که نشانه علاقه و توجه ارباب من است؟ چیزی که برای من قدرت و ثروت آورده؟»

لیف پرخاش کرد: «محافظ، آن الماس برای تو خاک و خاکستر آورده. فلاکت و بدبختی دور تو را گرفته. تو این گوهر را با حيله،

فریب، دزدی و خشونت به دست آوردی. نفرین آن گریبان‌ت را

گرفته، و خودت هم قلباً این را می‌دانی.»

چیزی در چشمان سرخ محافظ درخشید. زمزمه کرد: «شما کی هستید؟ شما کی هستید که این همه اطلاعات دارید؟»

«من هم مثل تو کتاب کمر بند دلتورا را خوانده‌ام.»

محافظ گفت: «بیشتر از این حرف‌هاست. فکر می‌کنم شما همان‌ها هستید! همان‌هایی که به من گفته‌اند.» او به طرف جاسمین سر تکان داد. دستان جاسمین بی‌اراده به طرف کلاهی رفت و آن را از سر برداشت. موهای سیاه و ژولیده‌اش روی شانه‌هایش ریخت.

محافظ با اخم لبخند زد و گفت: «پس من هم گول خوردم. پرنده سیاه هم که البته بیرون از مه است. و عضو چهارم گروه، همان دزد، فقط دنبال شما آمد تا از هوش و استعداد شما استفاده کند. آه، نزدیک بود از چنگم در برווید.»

دوباره با چشمان سرخش رو به لیف کرد و فرمان داد: «آن را بده به من. کمر بند دلتورا را بده به من!»

لیف احساس کرد دستانش به طرف کمرش می‌رود. انگشتانش قلاب کمر بند را پیدا کرد. عرق بر پیشانی‌اش نشست. با زور، دستانش را از کمر بند دور کرد و با تمام نیروی اراده‌اش دست بر گوهرهایی گذاشت که قاب‌ها را پر کرده بود. دستش روی یاقوت زرد، یاقوت سرخ، اوپال و... سر خورد و روی سنگ لاجورد، سنگ بهشتی، روی طلسم، قرار گرفت. انگشتانش را دور سنگ حلقه کرد و به سرعت آن را گرفت.

محافظ با خشم گفت: «دیگر آن کمر بند از تو حمایت نمی‌کند.» او با حیوان‌هایش، دورویی، طمع، نفرت و غرور که دور پاهایش می‌غریزند و آب از دهانشان راه افتاده بود، قدم پیش گذاشت. دستانش را دراز کرد و کمر بند دلتورا را چنگ زد.

چشمانش که از پیروزی می‌درخشیدند، ناگهان گشاد و همچون گودالی پر از آتش شعله‌ور شدند. لیف که به آن چشم‌ها خیره شده بود، از وحشت می‌خکوب شد و به نظرش رسید که در آنها هزاران تصویر شعله‌ور در آتش وجود دارد. اما کمر بند مثل یخ سرد بود.

دهان محافظ با فریادی از درد باز ماند. هیولاها - هیولاها که دور و برش بالا و پایین می‌پریدند، سرهایشان را بالا گرفته بودند، زوزه سر می‌دادند، قلاده‌هایشان را می‌کشیدند و سعی داشتند از او فاصله بگیرند.

لیف تلوتلو خورد. افسون باطل، و او آزاد شده بود. محافظ سرش را عقب برد و به زانو درآمد. اما همچنان کمر بند را چنگ زده بود، انگار نمی‌توانست آن را رها کند. دورویی، طمع، نفرت و غرور، با دهانی کف‌آلود، دیوانه‌وار به او حمله بردند و با دندان‌های وحشتناکشان لباسش را چنان از هم دریدند و تکه‌تکه کردند که پوست خاکستری‌رنگ خشکیده‌اش از زیر آن نمایان شد.

و تازه آن وقت بود که لیف با وحشت، آنچه را لباس از نظر پنهان کرده بود، دید. روی سینه محافظ، چهار برآمدگی بزرگ دیده می‌شد که مایعی از آنها ترشح می‌کرد. طناب‌های گوشتی از این



۱۶

پاسخ ها

نریدا به پشت، توی نهر افتاده بود و جریان ارام اب از روی چشمانش که دیگر چیزی نمی دیدند، عبور می کرد. روی تخته سنگی که سرش به آن خورده بود، موهایش پریشان شده بودند. کف دست سردش، الماس یزرگی قرار داشت. جاسمین با تعجب زمزمه کرد: «انگار محافظ او را نکشته. فقط بدشمنی آورده که موقع رد شدن از نهر، پایش سر خورده. بدشمنی آورده که سرش به سنگ خورده و غرق شده.»

وقتی به یاد آورد که مدتی پیش چه گفته بود، به لیف نگاه کرد و لبش را گاز گرفت و زیر لب گفت: «متأسفم. اگر طبق برنامه من عمل می کردیم، بدون شک الان ما اینجا یا جایی شبیه اینجا افتاده بودیم. نفرین. خیلی قوی است.»

باردا با اخم گفت: «این نفرین برای محافظ آن قدر قوی بود که می دانست نباید از دزدی بترسد. می دانست که می تواند روی

برآمدگی ها بیرون زده، پیچ و تاب خورده و از آستینش رد شده و به گردن های ورم کرده جانوران وحشی و درنده وصل شده بود. محافظ نفرت، طمع، دورویی و غرور را حیوانات دست آموزش می نامید، در صورتی که آنها بخشی از وجودش بودند. گوشت های اضافی زنده ای که از بدنش بیرون زده بودند.



محافظ فریاد کشید: «نجاتم بدهید! آنها من را زنده زنده می خورند! طناب ها را بترید! آه، التماس می کنم!»

شمشیر لیف در دستش بود. او که سراپا می لرزید و گوش هایش از جیغ های آن مرد و غرش های جانوران و فریادهای وحشت زده همسفرانش تیر می کشید، آن طناب های گوشتی را با شمشیر قطع کرد.

از زخم ها، مایعی زرد مایل به سبز جاری شد. طناب ها درهم پیچیدند و انتهای بریده شان به طرز وحشتناکی روی زمین افتاد. هیولاها به این سو و آن سو تاب خوردند و سپس افتادند. چند لحظه روی زمین تکان خوردند و بعد آرام گرفتند.

انگشتان محافظ شل شد. با چهره پژمرده اش رو به لیف کرد. در چشمانش، شعله های آتش خاموش می شد.

خس خس کنان گفت: «الماس را بردار! پیش آن زن است. جایی که او دراز کشیده. نهر...»

مچاله شد و از پشت به زمین افتاد. لیف، جاسمین و باردا برگشتند و دویدند.

الماس حساب کند تا قبل از فرار دزد از دره، دست به کار شود.»
 همین که لیف وارد آب شد، جاسمین فریاد زد: «مواظب باش!»
 اما لیف سرش را به مخالفت تکان داد و گفت: «چیزی برای
 ترسیدن وجود ندارد.» وقتی گوهر را که آب از آن می چکید
 برداشت، کمر بند دور کمرش داغ شد.

وقتی کمر بند را از دور کمرش باز کرد و روی زمین گذاشت، مه
 پر از سایه و زمزمه، در اطرافش چرخید. شش گوهر روی قاب های
 فولادی می درخشیدند. آخرین قاب در انتظار پر شدن بود.

لیف الماس بزرگ را در قاب خالی فشار داد. الماس با صدای تق
 ضعیفی در جای خود قرار گرفت؛ داخل محلی که به آنجا تعلق
 داشت. کمر بند کامل شده بود.

لحظه ای سکوتی نفس گیر حاکم شد. بعد صدای زمزمه ها از سر
 گرفته شد. صدا حالا بلندتر بود. بلندتر. مه می غلتید، متراکم
 می شد و به صورت ستون ها و مارپیچ هایی در می آمد. از زمین بلند
 می شد و میان درختان می پیچید و رو به بالا می رفت؛ انگار که زنده
 بود و همچنان که مه از زمین دور می شد، بیکر هایی از خود باقی
 می گذاشت که در هوای شفاف پلک می زدند. مردها، زن ها و
 کودکان با شادی توأم با حیرت به دست های گرمشان،
 لباس هایشان که به تدریج رنگی می شدند، و به یکدیگر نگاه کردند.
 آنگاه، صدای ترک خوردن شدیدی، صدای خرد شدن چیزی
 همچون صدای شکستن شیشه شنیده شد. طولی نکشید که
 سراسر دره پر از رنگ و نور خیره کننده شد.

وقتی لیف، باردا و جاسمین دوباره نگاه کردند، صدها و هزاران
 نفر از مردم را دیدند که زیر آسمان آبی، میان درختان، شادی
 می کردند. آنها دیگر آدم هایی با چهره های بی روح و غم انگیز
 نبودند، بلکه سرشار از رنگ، گرمی و زندگی بودند.

بیشتر آنها قد بلند و باریک بودند، با چهره هایی ملایم و کشیده
 که چشمان تیره شان زیر ابروهای مایل آنها می درخشید. موهای
 سیاه و ابریشمی آنها پشتشان ریخته بود و آستین های
 لباس هایشان بر زمین می سایید. لیف که با تعجب به مردم خیره
 شده بود و به سختی می توانست آنچه را می دید باور کند،
 حرف های محافظ را به یاد آورد.

اولین زیروستان من، که عده شان بسیار زیاد بود، با غرور و
 تکبر زیادی پیش من آمدند. غروری که باعث سقوطشان شد،
 هنوز هم در درونشان زنده است...
 و آنگاه لیف موضوع را فهمید. اینها مردم گمشده شهر تورا
 بودند.



همسفران از میان جمعیت راه گشودند. همه جا دست ها به
 سویشان دراز شده بود. اما حالا دست ها باز و پر از زندگی و
 سیاست گزاری بود.

مردم تورا به اندازه طول عمر لیف، در دره، گمشده بودند. با این
 حال، آنها نه پیر شده و نه تغییر کرده بودند. پیر، میانسال و جوان،
 آنها درست به شکل همان روزی بودند که سوگندشان را شکسته

بودند. لیف، باردا و جاسمین میان آنها راه رفتند و بارها و بارها
ماجرای سقوطشان را شنیدند.

چون جادوی تونل در مدتی طولانی تورا را از شر اهریمن حفظ
کرده بود، اهالی تورا به این نتیجه رسیده بودند که آنها، مثل
شهرشان، کامل و بی عیب‌اند و هر تصمیمی بگیرند، درست است.
وقتی پیامی از طرف اندون رسیده بود، آنها آن پیام را، مثل
چیزهای دیگر، مورد بررسی قرار داده بودند: بدون شور و شوق،
بدون نفرت، بدون خشم، اما در ضمن بدون صمیمیت، بدون
محبت و بدون ترخم.

مرد جوانی که دست بچه‌ای را گرفته بود، گفت: «به نظر
نمی‌رسید آن تصمیم خیانت به مسئولیت باشد. به نظر تصمیمی
منطقی و عادلانه بود. چون شاه از نظر ما غریبه بود. حتی آن دسته
از اهالی تورا که با آدین به شهر دل رفته بودند و کسانی که بعدها
رفتند، پس از مدتی بخشی از زندگی درباری دل شدند. آنها باعث
شدند که پل ارتباطی بین دو شهر قطع شود.»

پیرزنی بلندقد که لباس بنفش به تن داشت، آه کشید: «اما ما
به خاطر غرورمان، جادویی را فراموش کردیم که قدرتمان متکی بر
آن بود. آن سوگند کهن، با نفرینی که در برداشت، همچنان به
همان قدرت سابقش بود. ما روی آن حساب نکرده بودیم. چون
همیشه به جلو نگاه می‌کردیم، نه به روزهایی که پشت سر گذاشته
بودیم. حالا دیگر خوب فهمیده‌ایم.»

همسفران از میان درختان به طرف محوطه‌ای رفتند که قصر

در آنجا بود. جمعیت نیز در سکوت به دنبالشان رفتند. همین که به
آن محوطه نزدیک شدند، لیف احساس کرد که همه این چیزها را
خواب می‌بیند و هر لحظه ممکن است از خواب بیدار شود. هر
لحظه ممکن است قصر را ببیند که چون جواهر می‌درخشد و
محافظ را با آن چشمان سرخ که از میان مه چرخان به آنها خیره
شده بود و اشاره می‌کرد.

اما قصر ناپدید شده بود. انگار هرگز چنان قصری وجود نداشت.
به جای آن، کلبه چوبی کوچکی بود. اطراف آن کلبه، گل‌ها و
علف‌های وحشی روییده بودند و کنار در آن مردی ریشو ایستاده
بود که ردای زبر و خشنی به تن داشت و کمر آن را با بندی بسته
بود. چشمان غم‌زده‌اش به چشمان لیف افتاد. آن چشم‌ها خیلی
آشنا بودند.

پرنده‌ای سیاه روی شانه و موجود کوچک پشمالو و
خاکستری‌رنگی روی دستش نشسته بودند.

قبل از آنکه لیف حرفی بزند، جاسمین با قریادی از خوشحالی
پیش دوید. بعد کمری به طرف او پرواز کرد و فیلی هم جیرجیرکنان
به استقبالش آمد. همان لحظه که مه از بین رفته بود، آنها از لبه
صخره پایین آمده و صبورانه پیش دوست تازه‌شان منتظر مانده
بودند. اما حالا که جاسمین را می‌دیدند، حتی یک لحظه دیگر هم
نمی‌توانستند صبر کنند.



یک بار دیگر، همسفران به طرف غریبه رفتند.

لیف گفت: «شما زاهد هستید - همان زاهدی که تصویرهایش روی قالیچه بود.»

مرد به تأیید سر تکان داد.

و محافظ هم هستید.

مرد دستش را روی سینه، نزدیک قلبش گذاشت، انگار که محل حساسی را لمس می‌کرد. او با ملایمت گفت: «دیگر محافظ نیستم. از شما متشکرم.»

لیف پرسید: «اما شما اندون نیستید، درسته؟»

او قبلاً جواب را می‌دانست، اما دلش می‌خواست آن را با صدای بلند بشنود.

مرد لبخند زد و گفت: «نه، نیستم. اسم من فاردیپ^۱ است. این موضوع که زمانی مرد ثروتمندی بودم، حقیقت دارد. مردی محترم، خوشحال و راضی بودم. اما شاه نبودم. فقط صاحب مهمانسرای در شهری بودم که ریت میر نام دارد؛ جایی خیلی دور از اینجا. راهزن‌ها به شهر حمله کردند. خانواده‌ام را کشتند و مهمانسرایم را تصرف کردند. به گمانم ارباب‌سایه‌ها می‌خواست از آنجا استفاده کند.»

همسفران نگاهی با هم رد و بدل کردند. باردا پرسید:

«منظورتان مهمانسرای قهرمان است؟»

فاردیپ گفت: «شما آن را می‌شناسید؟ بله، زمانی مهمانسرای

قهرمان مال من بود. من همیشه بازی و مسابقه را دوست داشته‌ام.»

وقتی همسفران به خود لرزیدند، پیرمرد با اندوه، چهره درهم کشید و گفت: «شنیده‌ام حالا دیگر مسابقاتی در ریت میر برگزار می‌شود که با گذشته فرق دارد و مهمانسرا بزرگ‌تر شده و برای هدفی خاص و متفاوت با سیاست‌های زمان من اداره می‌شود.»

پیرمرد آه عمیقی کشید و ادامه داد: «اما در آن زمان، نقشه‌های ارباب سایه‌ها برای من معلوم نبود. همه این چیزها قبل از تصرف دلتورا رخ داد. حتی قبل از آنکه اندون به پادشاهی برسد. من از اتفاقاتی که پیش رو داشتیم، بی‌خبر بودم و اهمیتی هم به آنها نمی‌دادم. من از ریت میر فرار کردم و برای پیدا کردن امنیت سرپناه به این دره آمدم.»

او سرش را خم کرد و گفت: «اما از آرامش محروم شدم. درمانده و عصبانی بودم و کسی که خوب می‌دانست چطور از این احساسات استفاده کند، شرایط من را حس کرد و به بهترین وجه از آن استفاده کرد. اولش نمی‌دانستم او همان کسی است که این پلاها را سرم آورده است. بعد، وقتی نعمت‌ها بر سرم بارید، دیگر این مسئله برایم بی‌اهمیت شد. بهتان که گفتم جریان چی بود. غرور، دورویی، نفرت و طمع در وجودم رشد کرد. و وقتی زمان گذشت، به موجودی تبدیل شدم که دیدید.»

دوباره دست به قلبش برد.

جاسمین پرسید: «اما چرا بازی شما - یعنی بازی محافظ - باعث

شد که ما فکر کنیم اسم شما ایندون است؟ چرا آن اسم در را باز کرد؟»

فاردیپ به سادگی گفت: «این خواسته ارباب سایه‌ها بود. او از همان اول می‌خواست هر کسی برای الماس به اینجا می‌آید، فریب بخورد و فکر کند که شاه ایندون به جبهه تاریکی ملحق شده و از خادمان ارباب سایه‌هاست. وقتی محافظ بودم، این فکر به نظرم بامزه می‌آمد و همان‌طور که بهتان گفتم، من همیشه بازی و مسابقه را دوست داشته‌ام. آن بخش از وجود من تغییر نکرده بود.»

با چهره‌ای درهم کشیده، بالا را نگاه کرد و گفت: «تا اینکه شما آمدید. قبل از شما، فقط مردی که زخم بر چهره داشت - دووم - معما را حل کرده بود و تأثیری که این ماجرا بر او گذاشت، همانی بود که اربابم امید داشت.»

به جایی نگاه کرد که اهالی تورا جمع شده بودند و با هم پیچ می‌کردند. شانه‌هایش را راست کرد و رفت تا با آنها صحبت کند.

همین که تنها شدند، جاسمین گفت: «از این ماجرا یک چیز مهم فهمیدیم؛ اینکه ارباب سایه‌ها نمی‌داند وارث ایندون مهم است، نه خود ایندون.»

لیف متفکرانه گفت: «اگر هم بداند، نمی‌داند که ما هم از این جریان با خبریم.»

فاردیپ و مردم به طرف آنها می‌آمدند. فاردیپ جلو آمد و با لحنی نسبتاً خشک گفت: «امیدواریم که شما مدتی برای استراحت پیش ما بمانید. نمی‌توانیم با غذاهای تجملی از شما پذیرایی کنیم.

اما در دره، میوه‌های خودرو به قدر کافی هست، و دوستی فراوان.»

باردا لبخند زد: «همین هم به قدر کافی تجملی است و خیلی خوشحال می‌شویم که مدت کوتاهی بمانیم. باید همسفرمان، نریدا، را دفن کنیم. و خیلی چیزها هست که باید درباره‌شان صحبت کنیم.»

فاردیپ از سر آسودگی، آه نرزانی کشید و آرامش وجودش را دربرگرفت: «اگر از این پیشنهاد خوشتان هم نیامده باشد، سرزنتان نمی‌کنم.» او از روی شانه نگاهی به مردم انداخت و آهسته گفت: «آنها هم مرا بخشیده‌اند. اصلاً انتظارش را نداشتم. سزاوارش هم نبودم.»

زنی قوی هیکل و آبی‌پوش که جلو جمعیت بود، گفت: «ما از صمیم قلب تو را می‌بخشیم. گناه تو فقط بی‌فکری تو بود، درست مثل خود ما و تازمانی که تو اجازه بدهی، ما اینجا می‌مانیم و خیلی هم سپاسگزار خواهیم بود. برای اینکه جایی نداریم برویم.»

باردا گفت: «تورا هنوز بی‌عیب و کامل است، همان‌طور که همیشه بود، و به انتظار شماست.»

اما مردم با تأسف سر تکان دادند. زن آبی‌پوش زیر لب گفت: «هیچ وقت نمی‌توانیم برگردیم. تخته سنگی که قلب شهر است، ترک خورده و دیگر آتشی از آن بیرون نمی‌آید. ما سوگندمان را شکسته‌ایم و این نفرین اهریمنی هرگز نمی‌تواند باطل شود.»

لیف فکر کرد: «می‌تواند. می‌تواند باطل شود.»

فکر کرد که می‌داند چگونه. اما هنوز زمانش نرسیده بود. وارث

دلتورا هنوز پیدا نشده بود.

اما کجا؟ مخفیگاهی که اندون، شارن و کودکشان را در تمام این مدت صحیح و سلامت حفظ کرده، در کجای این سرزمین پهناور است؟ او و همسفرانش چطور می‌توانند آنجا را پیدا کنند، آن هم وقتی که نمی‌دانند کجا را بگردند و از کجا شروع کنند؟

برای لحظه‌ای، در قلبش احساس خلاء کرد. بعد کمر بند سنگین را دوباره دور کمرش لمس کرد.

با خود گفت: «ما مخفیگاه را پیدا می‌کنیم. هر جا که باشد، و مهم نیست که چه قدر دور باشد. چون دیگر بدون راهنما نیستیم. کمر بند کامل شده است و راه را نشانمان می‌دهد.»